

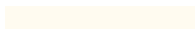
آگاتا کریستی

ده بچه زنگی

ترجمه خسرو سمیعی



کتابهای کارآگاه



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Ten Little Niggers.
Agatha Christie
Fontana Books, 1976

کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

ده بچه‌زنگی

آگاتا کریستی

ترجمه: خسرو سمیعی

طرح جلد: رامین شیخانی

چاپ دوم: ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: معراج

همه حقوق محفوظ است.

کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ Christie, Agatha (Miller)

ده بچه‌زنگی / آگاتا کریستی؛ ترجمه خسرو مهربان‌سمیعی. - تهران: هرمس
(کتابهای کارآگاه)، ۱۳۷۸.

ص. ۲۵۴

Ten little niggers.

عنوان اصلی:

چاپ دوم.

الف. مهربان‌سمیعی، خسرو، ۱۳۱۷ - مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۱۴

۹۱د۳۸۷/ک PZ۳

۱۳۷۸

درباره نویسنده

آگاتا کریستی (۱۸۹۰ - ۱۹۷۶) را در سراسر جهان به عنوان ملکه جنایت می‌شناسند. هفتاد و شش رمان پلیسی وی به یکصد زبان ترجمه شده است.

خاتم کریستی بعد از پایان جنگ جهانی اول، نوشتن را با خلق هرکول پوآرو آغاز کرد. او بعد از شرلوک هولمز مشهورترین کارآگاه افسانه‌ای دنیاست. پوآرو، مارپل و دیگر کارآگاهان این نویسنده بزرگ، بارها بر پرده سینما ظاهر شدند و نمایشنامه‌های بسیاری با الهام از آثارش نوشته شده است.

آگاتا کریستی شش رمان با نام مستعار Mary Westmacott نوشت و یک مجموعه شعر و چند نمایشنامه نیز به چاپ رسانید و شوهرش سِر ماکس مالون را در چند سفر تحقیقاتی به خاور نزدیک همراهی کرد.

کتابهای تله موش، پرده، و جنایتی در گذشته در همین مجموعه به چاپ می‌رسند.

فصل اول

۱

آقای قاضی وارگریو^۱ که به تازگی از مسند قضا بازنشسته شده بود در گوشه‌ای از واگن درجهٔ یک، مخصوص سیگاریها، نشسته بود، به سیگار پک می‌زد و نگاه مشتاقانه‌ای به اخبار سیاسی روزنامهٔ تایمز می‌انداخت.

روزنامه را پایین گذاشت و از پنجره به بیرون نگریست. حالا داشتند از سامرست^۲ می‌گذشتند. به ساعتش نگاهی انداخت. هنوز دو ساعت به پایان سفر مانده بود. در ذهنش تمام چیزهایی را که روزنامه‌ها دربارهٔ جزیرهٔ نیگر آیلند^۳ نوشته بودند مرور کرد. اول میلیونری امریکایی که عاشق قایق‌سواری بود آن را خرید و خانهٔ باشکوهی در آن، که در نزدیکی ساحل دون^۴ قرار داشت، ساخت. این واقعیت شوم که جدیدترین همسر میلیونر امریکایی — که سومینشان محسوب می‌شد — قایقران خوبی نبود، باعث شد تا او بخواهد جزیره و خانه را بفروشد. چند آگهی تبلیغاتی هیجان‌انگیز در روزنامه‌ها به چاپ رسید. بعد رک و راست گفته شد که آقای اوون^۵ نامی آن را خریده است. از آن پس بود که نویسندگان شایعه‌پرداز به شایعه‌پردازی پرداختند. جزیرهٔ نیگر آیلند را دوشیزه گابریل تورل^۶ خریده است، همان ستارهٔ فیلمهای هالیوود! می‌خواهد سالی چند ماه آنجا به دور از جنجال تبلیغات زندگی

1. Wargrave

2. Somerset

3. Nigger Island

4. Devon

5. Owen

6. Gabrielle turl

کند! بزی بی^۱ با ظرافت اشاره کرده بود که جزیره قرار است محل اقامت خانواده سلطنتی باشد! آقای مری ودر^۲ به طور درگوشی به او گفته بود که برای گذراندن ماه عسلی خریداری شده است. لرد ال ... جوان سرانجام به دام رب النوع عشق افتاده است! جوناس^۳ به ضرس قاطع دریافته است که وزارت درباداری آن را خریده است و قرار است آزمایشاتی کاملاً سری در آنجا انجام شود!

نیگر آیلند بی‌برو برگرد خبرساز بود!

آقای قاضی وارگریو نامه‌ای از جیبش بیرون آورد. نوشته، عملاً غیرقابل خواندن بود، اما اینجا و آنجا کلماتی بوضوح دیده می‌شد.

لاورنس عزیز ... سالهاست که از تو خبری نشنیده‌ام ... باید به نیگر آیلند بیایی ... جذابترین مکان ... خیلی حرف داریم که بزنیم ... گذشته‌ها ... ارتباط با طبیعت ... لمیدن در آفتاب ... ۱۲/۴۰ از پادینگتون^۴ ... در اوک‌بریج^۵ ترا می‌بینم ...

و نویسنده با خطی پر پیچ و تاب امضا کرده بود: کنستانس کولمینگتن^۶ همیشه تو.

آقای قاضی وارگریو مغزش را زیر و رو کرد تا به یاد بیاورد که واقعاً آخرین بار لیدی کنستانس کولمینگتن را کی ملاقات کرده است. باید هفت ... نه، هشت سال پیش باشد. و آن خانم داشت به ایتالیا می‌رفت تا در آفتاب لم بدهد و با محلیها یکی شود. بعد شنیده بود که از سوریه سردر آورده است، حتماً به این دلیل که میل داشت در آفتابی داغتر لم بدهد و با طبیعت و اعراب چادر نشین یکی شود. فکر کرد کنستانس کولمینگتن دقیقاً از آن دسته زنهایی است که ممکن است جزیره‌ای را بخرد تا خود را در اسرار بپوشاند! آقای قاضی وارگریو سرش را به علامت پذیرش این منطق تکان داد ... و به خواب رفت.

1. Busy Bee

2. Merry Weather

3. Jonas

4. Paddington

5. Oakbridge

6. Constance Culmington

ورا کلایتورن^۱، که با پنج مسافر دیگر در کوپهٔ درجهٔ سه نشسته بود، سرش را به عقب داد و چشمانش را بست. این روزها هوا در ترنها چقدر گرم است! عالی می‌شود اگر هرچه زودتر به دریا برسیم. واقعاً شانس آوردم که این کار گیرم آمد. وقتی برای تعطیلات دنبال کار می‌گردی تقریباً همیشه تنها کاری که پیدا می‌شود این است که دنبال یک گله بچه بدوی. استخدام به عنوان منشی در تعطیلات خیلی مشکل است. حتی آژانس کارمایی هم امید زیادی نداشت که چنان کاری پیدا بشود.

بعد آن نامه رسید.

نامهٔ شما را به همراه معرفی‌نامه از آژانس زنان کارآموده گرفتم. فکر می‌کنم که آنها شما را شخصاً می‌شناسند. دستمزدی را که تقاضا کردید با کمال میل می‌پردازم و امیدوارم که کار خود را از هشتم اگوست شروع کنید. اگر با ترن ساعت ۱۲/۴۰ از ایستگاه پادینگتون حرکت کنید ما را در ایستگاه اوکبریج خواهید یافت. برای مخارج پنج اسکناس یک پوندی در پاکت گذاشتم.

ارادتمند

اونا نانسی اوون^۲

و در بالای نامه آدرس نوشته شده بود: نیگر آیلند، استیکل‌هاون^۳، دون^۴...

نیگر آیلند! این اواخر در روزنامه‌ها فقط صحبت از نیگر آیلند است، کنایه‌ها و شایعات جالب توجه گوناگون. اما احتمالاً بیشتر آنها نادرست‌اند. ولی خانه را بدون شک میلیونری امریکایی ساخته است و گفته می‌شود که کلام آخر است در شکوه و تجمل.

1. Vera claythoorne

2. Una Nancy Owen

3. Sticklehaven

4. Devon

ورا کلایتورن، خسته از یک ترم کار طاقت فرسا در مدرسه، با خود فکر کرد: «معلم ورزش بودن در یک مدرسهٔ درجه سوم کار چندان به درد بخوری نیست ... کاش می‌توانستم در یک مدرسهٔ آبرومند کار پیدا کنم ...»

بعد با احساس سرماییی در اطراف قلبش اندیشید: «شانس آوردم که همین کار را هم دارم. هر چه باشد مردم از تحقیقات جنایی خوششان نمی‌آید، حتی اگر باز پرس مرا از هر اتهامی هم تبرئه کرده باشد!»
به یاد آورد که بازرس حتی او را به خاطر حضور ذهن و شهامتش ستوده بود. هیچ وقت بازپرسی از آن بهتر نمی‌شود و خانم هامیلتون^۱ هم نسبت به او خیلی مهربانی کرد، فقط هوگو^۲ ... اما نباید به هوگو فکر کند!

ناگهان علی‌رغم گرمای کوپه به خود لرزید و آرزو کرد که ای کاش دریا را نمی‌دید. تصویری بوضوح در ذهنش جان گرفت. سر سیریل^۳ که داشت به طرف تخته سنگ شنا می‌کرد، پایین و بالا می‌رفت ... پایین و بالا ... پایین و بالا ... و خودش با تمریناتی که داشت، به آسانی به طرفش شنا می‌کرد و راهش را در آب می‌گشود، اما می‌دانست، با اطمینان خاطر می‌دانست که به موقع نمی‌رسد ...

دریای آبی عمیق گرم، صبحها در شن ساحل دراز می‌کشید ... هوگو ... هوگو که گفته بود او را دوست دارد.
نبايد دربارهٔ هوگو فکر کند ...

چشمانش را باز کرد و به مردی که در مقابلش نشسته بود اخم کرد. مردی بلند قامت با چهره‌ای گندمگون و چشمان روشن، که نزدیک به هم قرار داشتند، و دهانی پرتکبر و تقریباً بدون ترحم. دختر اندیشید: «شرط می‌بندم که جاهای دیدنی جهان را دیده و چیزهای زیادی را هم تجربه کرده است.»

1. Hamilton

2. Hugo

3. Cyril

فلیپ لمبارد^۱، که دختری را که روبه‌رویش نشسته بود با نگاههای سریع و رانداز می‌کرد، با خود گفت: «خیلی جذاب است، شاید کمی شبیه خانم معلم‌ها باشد...»

فکر کرد باید آدم خشکی باشد، آدمی که در عشق یا جنگ، هر دو، اول به فکر خودش است. دوست داشت با او آشنا بشود... فلیپ اخم کرد. نه، وقتی برای این حرفها نیست. کاری دارد و باید تمام فکرش متوجه کارش باشد.

کار دقیقاً چه بود؟ آن یهودی کوتوله خیلی مبهم صحبت می‌کرد. – سروان لمبارد، یا قبول می‌کنی یا قبول نمی‌کنی.

و او پرسیده بود:

– گفتی صد گینی^۲، بله؟

چنان بی‌اعتنا این را پرسیده بود که انگار صد گینی برایش پولی نیست. صد گینی، آن هم موقعی که جز برای آخرین غذایش دیگر پولی در جیب نداشت! با این همه خیال می‌کرد که یهودی کوتوله گول نخورده است. این خصوصیت لعنتی یهودی‌ها! هرگز نمی‌شود دربارهٔ پول سرشان کلاه گذاشت. همیشه هوشیارند!

با همان لحن بی‌اعتنا اضافه کرد:

– و نمی‌توانی اطلاعات دیگری به من بدهی؟

آقای ایساک موریس^۳ خیلی قاطعانه سرش را تکان داد.

– نه سروان لمبارد. موضوع همان است که گفتم. طرف من از روی شهرت شما معتقد شده که شما آدمی هستید برای اداره کردن موقعیتهای مشکل و پیچیده. من هم مأموریت دارم که صد گینی به شما

1. Philip Lombard

۲. Guinea. واحد پولی برابر یک پوند و پنج پنس.

3. Issac Morris

بدهم تا به استیکل هاون، در دون، بروید. نزدیکترین ایستگاه اوک بریج است. آنجا می آیند دنبال شما و شما را به استیکل هاون می برند و از آنجا هم با قایق می روید به نیگر آیلند. در آن جزیره در خدمت موکل من هستید.

لمبارد ناگهان پرسید:

– برای چه مدت؟

– حداکثر یک هفته.

سروان لمبارد در حالی که به سبیل کوچکش دست می کشید گفت: – امیدوارم از من نخواهند کار غیرقانونی انجام بدهم. وقتی این حرف را می زد نگاه تندی به طرف مقابلش انداخت. لبخند خفیفی بر لبان کلفت آقای موریس ظاهر شد و خیلی جدی پاسخ داد: – اگر به شما پیشنهاد بشود که کاری غیرقانونی انجام بدهید شما آزادید که از این دستور سرپیچی کنید.

این مردک لعنتی به ظاهر آرام بالاخره لبخند زد! انگار به خوبی می دانست که در اعمال گذشته لمبارد پایبندی به قانون همیشه شرطی لازم نبوده است ...

لبان لمبارد را هم لبخندی از هم گشود. خوب، به هر حال او هم یکی دو بار خطاهایی کرده است! اما همیشه به سلامت جسته است! مرز بین قانون و بی قانونی ... بله، در مسائل زیادی این مرز چندان مشخص نیست. او در نیگر آیلند حسابی تفریح خواهد کرد.

دوشیزه امیلی برنت^۱ در کوپه غیرسیگاری ها مطابق عادتش صاف نشسته بود. شصت و هفت سال داشت و اهل لم دادن نبود. پدرش، سرهنگی از مکتب قدیم، درباره حسن رفتار عقاید خاصی داشت.

فصل اول ۷

«نسل حاضر به طرز وقیحانه‌ای بی‌بند و بار است، چه در واگن قطار و چه در مواقع دیگر...»

دوشیزه برنت که در هاله‌ای از اصول درست و بی‌چون و چرا قرار داشت، در کوپهٔ شلوغ درجه سوم نشسته بود و به گرما و عدم راحتی توجهی نمی‌کرد. امروزه دربارهٔ هر چیزی سرو صدا راه می‌اندازند! وقتی می‌خواهند دندان‌شان را بکشند باید حتماً سوزن بزنند، وقتی خوابشان نمی‌برد قرص می‌خورند. صندلیهای راحت و بالش می‌خواهند. دخترها صورت‌هایشان را کثیف می‌کنند و در تابستان کنار دریا نیمه برهنه دراز می‌کشند.

دوشیزه برنت لب‌هایش را جمع کرد. می‌خواست نمونهٔ بعضی از آدم‌ها باشد. تعطیلات تابستان سال گذشته را به خاطر آورد. تعطیلات امسال کاملاً فرق می‌کند. نیگر آیلند ...

نامه‌ای را که چندین بار خوانده بود در ذهنش مرور کرد.

خانم برنت عزیز

امیدوارم مرا به خاطر بیاورید. اگوست چند سال پیش در مهمانخانهٔ بل‌هون^۱ با هم بودیم و ظاهراً وجوه مشترک زیادی با هم داشتیم.

من در جزیره‌ای کنار ساحل دون دارم مهمانخانه‌ای باز می‌کنم. تصورم این است که هنوز جا برای مهمانخانه‌ای که غذای خوب بدهد و بخواهد افراد خوب قدیمی را جمع کند وجود داشته باشد. جایی که از این لختیها و سرو صدای گرامافون تا پاسی از شب رفته خبری نباشد. خیلی خوشحال می‌شوم اگر بتوانید تعطیلات تابستان خود را در نیگر آیلند، البته به عنوان مهمان من و کاملاً مجانی، بگذرانید. اوایل ماه اگوست برایتان مناسب است؟ هشتم به نظرم خوب باشد.

ارادتمند شما

یو. ان. او^۲

نامش چه بود؟ امضا واقعاً قابل خواندن نبود. امیلی برنت با بی‌حوصلگی اندیشید: «آدمهای زیادی پیدا می‌شوند که ناخوانا امضا می‌کنند.» به فکر آدمهایی افتاد که در بل هون بودند. دو تابستان متوالی به آنجا رفته بود. آن زن میانسال آنجا بود، دوشیزه ... دوشیزه ... نامش چه بود؟ پدرش کشیش بود. یک خانم اولتن^۱ هم بود، اورمن^۲، ... نه، حتماً اولیور^۳ بود، بله اولیور.

نیگر آیلند! توی روزنامه‌ها چیزهایی دربارهٔ نیگر آیلند نوشته بودند، دربارهٔ یک هنرپیشهٔ سینما، یا یک میلیونر امریکایی؟

البته این جور چیزها اغلب ارزان در می‌آیند. جزیره به درد هر کسی نمی‌خورد. آنها فکر کرده بودند که زندگی کردن توی جزیره باید رمانتیک باشد. اما وقتی آمدند که آنجا زندگی کنند متوجه اشکالاتش شدند و خواستند هر چه زودتر آنجا را بفروشند و از شرش خلاص بشوند. امیلی برنت با خود اندیشید: «هر چه باشد تعطیلات من مجانی تمام می‌شود.»

برای او که درآمدش خیلی کم شده بود و سود سهامش هم پرداخت نشده بود، این مسئله بسیار اهمیت داشت. فقط اگر می‌توانست چیزی دربارهٔ این خانم یا دوشیزه؟ اولیور به یاد بیاورد خوب می‌شد!

۵

ژنرال مک‌آرتور^۴ از پنجره کوپه به بیرون نگرست. ترن داشت وارد اکستر^۵ می‌شد. ایستگاهی که می‌بایست در آن ترنش را عوض کند. این ترنهای فرعی لعنتی! تا آنجا، آن نیگر آیلند، به خط مستقیم واقعاً راهی نبود.

1. Olten

2. Ormen

3. Oliver

4. Macarthur

5. Exeter

فصل اول ۹

درست نفهمید این اوون^۱ کی هست. ظاهراً یکی از دوستان اسپوف لوگارد^۲ و جونی دیر^۳ بود.

یکی دو تا از دوستان قدیمی شما هم می آیند، می خواهیم درباره گذشته ها گپ بزنیم. خوب، او هم بدش نمی آمد درباره گذشته ها حرف بزند. این اواخر خیال می کرد مردم از او دوری می کنند. همه چیز تقصیر آن شایعه لعنتی است. خدا می داند چقدر سخت بود، تقریباً سی سال پیش بود. فکر می کرد که آرمیتاژ^۴ حرف زده است. آن پسرک جوان لعنتی! درباره این موضوع چه می دانست؟ آه، بهتر است درباره این چیزها اوقاتش را تلخ نکنند! آدم گاه خیالات می کند، تصور می کند یکی دارد به طرز عجیبی به او نگاه می کند.

این نیگر آیلند، حالا دلش می خواست آن را ببیند. درباره اش شایعات زیادی وجود داشت. به نظر می رسید که در یاداری یا وزارت جنگ و یا نیروی هوایی آن را در اختیار گرفته است ... المر رویسون^۵ جوان، همان میلیونر امریکایی، آنجا را ساخت. می گفتند هزارها دلار خرجش کرده است. شیکترین چیزهای موجود را جمع کرده بود. اکستر! و یک ساعت انتظار! و او نمی خواست منتظر بماند. می خواست هر چه زودتر به مقصد برسد.

۶

دکتر آرمسترانگ^۶ با اتومبیل موریشش در دشت سالیسبوری^۷ پیش می رفت. خیلی خسته بود. موفقیت هم گرفتاریهای خودش را دارد. زمانی بود که شیک کرده در میان دستگاههای مدرن پزشکی، در مطبخ در خیابان هارلی^۸ که مبلمان زیبایی هم داشت، می نشست و

1. Owen

2. Spooft Leggard

3. Johnnie Dyré

4. Armitage

5. Elmer Robson

6. Arms Trong

7. Salisbury

8. Hatley

انتظار می‌کشید. در طول آن روزهای خلوت انتظار می‌کشید تا ببیند که آیا موفق می‌شود یا نه.

خوب، موفق شد! شانس آورد! بله، شانس. اما عرضه هم داشت. در کارش ماهر بود، اما این برای موفقیت کافی نیست. برای موفق شدن شانس هم لازم است و او شانس آورده بود. تشخیصی درست و چند بیمار زنانی حق‌شناس که هم پول داشتند و هم از موقعیت خوبی برخوردار بودند - و شایعه پیچید:

- باید بروی پیش دکتر آرمسترانگ. جوان است، اما چه ذکاوتی، پام^۱ سالها پیش هر دکتری که بخواهی رفت، اما این یکی بلافاصله انگشتش را گذاشت روی اصل مطلب و توپ در سرازیری افتاد.

حالا دیگر دکتر آرمسترانگ پزشکی است کاملاً مشهور. روزهایش پر است. وقتی برای استراحت ندارد. در نتیجه در این صبح ماه آگوست خوشحال بود که دارد لندن را ترک می‌کند و برای چند روزی به جزیره‌ای در سواحل دون می‌رود. نه اینکه واقعاً تعطیلاتی برایش باشد. نامه‌ای که دریافت کرده بود تقریباً مبهم بود اما چکی که همراه نامه بود هیچ ابهامی نداشت، دستمزدی حسابی. این اوون‌ها باید حسابی ثروتمند باشند. البته ظاهراً اشکالات کوچکی وجود داشت. شوهری نگران سلامتی همسرش بود و می‌خواست بدون اینکه او متوجه شود نظر پزشکی را جويا گردد. همسرش نمی‌خواست پزشکی را ببیند، اعصاب ... اعصاب! ابروهای دکتر بالا رفت. این زنها و اعصابشان! خوب، هر چه باشد چیز به درد بخوری است! نصف زنهایی که به مطبش می‌آمدند هیچ مرضی نداشتند، فقط حوصله‌شان سر می‌رفت، اما این را نمی‌شود به آنها گفت! برای دردشان باید چیزی پیدا کرد.

نوعی شرایط غیرعادی خفیف (نامی طولانی)، البته چیز مهمی نیست ولی باید مواظبش بود، معالجه‌اش ساده است.

فصل اول ۱۱

خوب، طب در این‌گونه موارد تلقین درمانی است. و او رفتار خوبی داشت. می‌توانست در بیمار امید و آرامش ایجاد کند. شانس آورد که بعد از آن قضیه، ده ... نه پانزده سال پیش، توانست خودش را به موقع جمع و جور کند.

ممکن بود قضیه بیخ پیدا کند. پوستش را می‌کنند. ضربه‌ای که به او وارد آمد باعث شد تا به خودش بیاید. اما مشروب را گذاشت کنار. واقعاً چیزی نمانده بود که کلکش کنده شود.

یک اتومبیل دالمن^۱ بزرگ سوپراسپورت، با بوقی گوشخراش و سرعت ۸۰ مایل در ساعت، از کنارش گذشت. دکتر آرمسترانگ تقریباً رفت توی پرچین. یکی از این جوانهای دیوانه که در بیرون شهر جنون‌آسا رانندگی می‌کنند. از آنها نفرت داشت. نزدیک بود به ماشینش هم بزند. جوانک لعنتی دیوانه!

۷

تونی مارستون^۲ که با اتومبیلش به سرعت به پیش می‌راند با خود اندیشید: «تعداد اتومبیلهایی که در جاده‌ها حرکت لاک‌پشتی دارند وحشتناک است. هر لحظه چیزی جلو راه را سد می‌کند. تازه از وسط جاده هم می‌روند! رانندگی در انگلستان واقعاً فاجعه است. مثل فرانسه نیست که پا را بگذاری روی گاز و بروی ...»

بماند گلویی تر کند یا ادامه بدهد؟ یک عالم وقت دارد! فقط صد مایل و خرده‌ای مانده است. می‌تواند یک جین با جینجرایل بخورد. عجب روز گرم کلافه‌کننده‌ای!

این جزیره باید جای سرگرم‌کننده‌ای باشد اگر هوا خراب نشود. این اوون‌ها کی هستند؟ احتمالاً پولدار و نفرت‌انگیز. با دجر^۳ این‌طور آدمها را فوری تشخیص می‌دهد. البته مجبور است، پیر مرد فقیر بیچاره. وقتی

1. Dalmain

2. Tony Marston

3. Badger

که آدم از خودش پولی نداشته باشد ...

خدا کند نوشیدنیهایشان خوب باشد. هیچ چیز معلوم نیست، این افرادی که پدر و مادر ثروتمند نداشتند و خودشان پولدار شدند ... حیف شد که آن داستان خرید نیگر آیلند توسط گابریل تورل حقیقت نداشت. بدش نمی‌آمد با ستارگان سینما توی آن جزیره باشد.

فکر کرد: «آه، به هر حال چند تا دختر که توی جزیره هست ...»

وقتی از هتل خارج شد کش و قوسی به خودش داد، خمیازه‌ای کشید، نگاهی به آسمان آبی انداخت و سوار دالمن شد.

چند زن جوان با نگاههای ستایش آمیزی به او نگرستند، به قد بلند و بدن خوش تراشش، به موهای زیبا و صورت آفتاب خورده و چشمان آبی‌اش.

در خیابان باریک با سرعت به حرکت در آمد. مردان پیر و بچه‌هایی که در اطراف بودند به کناری پریدند. بچه‌ها با تحسین به اتومبیلش که دور می‌شد نگاه کردند.

تونی مارستون پیروزمندانه به پیش می‌تاخت.

۸

آقای بلور^۱ با ترن معمولی از پلیموت حرکت کرده بود. فقط یک نفر دیگر در کوپه‌اش بود، دریانوردی کهنسال با چشمان پف کرده که در این موقع به خواب رفته بود.

آقای بلور داشت با دقت در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد.

با خودش گفت: «همینها هستند: امیلی برنت، ورا کلایتورن، دکتر آرمسترانگ، قاضی وارگریو پیر، فیلیپ لمبارد، ژنرال مک آرتور، عضو فرقه سنت مایکل و سنت جرج و دارنده مدال خدمت، خدمتکار و

فصل اول ۱۳

همسرش آقا و خانم راجرز^۱» دفترچه را بست و در جیب گذاشت. به گوشه‌ای که مرد خوابیده بود نگریست.

آقای بلور بدرستی فکر کرد: «حتماً زیاده‌روی کرده است.» و بار دیگر قضایا را با دقت در ذهن مرور کرد. با خود گفت: «نباید کار مشکلی باشد. نمی‌دانم چطور ممکن است اشکالی پیش بیاید. ظاهرم باید خوب باشد.»

بلند شد و با نگرانی در آینه نگاهی به خود انداخت. تصویری که در آینه افتاد تصویر مردی بود که بفهمی نفهمی به نظامیهای سبیلو شباهت داشت. حالت بخصوصی در آن خوانده نمی‌شد. چشمانش خاکستری بودند و نزدیک به هم.

آقای بلور گفت:

– سرگرد چطور است؟ نه فراموش کردم. آن نظامی پیر آنجاست.

فوری تشخیص می‌دهد.

آقای بلور به خود گفت: «افریقای جنوبی، آنجا قلمرو من است! هیچ یک از این افراد سروکاری با افریقای جنوبی نداشتند و من آن سفرنامه را تازه خواندم و می‌توانم درباره‌اش حرف بزنم.»

خوشبختانه در مستعمره هر جور آدمی پیدا می‌شود. آقای بلور احساس کرد که به عنوان آدمی کاملاً وارد به افریقای جنوبی می‌تواند وارد هر اجتماعی بشود بی‌آنکه اشکالی پیش بیاید.

نیگر آیلند ... از دوران کودکی نیگر آیلند را به یاد داشت، صخره‌ای پوشیده از مرغان دریایی با بوی خاص خود، در یک مایلی ساحل. نامش را از شباهتی که به سر یک مرد سیاهپوست داشت به دست آورده بود، سری با لبهایی شبیه به لبهای سیاهپوستان.

خنده‌دار بود که کسی برود آنجا خانه بسازد. در هوای بد وحشتناک

است. اما میلیونرها هوسهای غریبی دارند!

پیر مرد بیدار شد و گفت:

– هرگز نمی‌شود درباره دریا پیش‌بینی کرد، هرگز!

آقای بلور با نرمش گفت:

– درست است، نمی‌شود.

پیر مرد دو بار سکسکه کرد و شکایت‌کنان گفت:

– طوفان در راه است.

آقای بلور گفت:

– نه، نه، دوست من، روز آرامی است.

پیر مرد با خشم گفت:

– طوفان در راه است، بویش را می‌شنوم.

آقای بلور صلح‌جویانه گفت:

– شاید حق با شما باشد.

ترن در ایستگاه ایستاد و پیر مرد با دشواری برخاست.

– اینجا باید پیاده بشوم.

و با پنجره کلنجار رفت. آقای بلور به او کمک کرد. پیر مرد کنار در

ایستاد. دستش را به گونه‌ای رسمی بالا برد و با چشمان پف‌کرده‌اش

چشمکی زد و گفت:

– مواظب باش و دعا کن. مواظب باش و دعا کن. روز داوری

نزدیک است.

و از در به روی سکو لغزید.

همان‌طور که روی زمین افتاده بود به آقای بلور نگریست و با وقار

تمام گفت:

– دارم با شما صحبت می‌کنم مرد جوان، روز داوری کاملاً نزدیک

است.

آقای بلور که روی صندلی‌اش نشسته بود با خود اندیشید: «او به

روز داوری از من نزدیکتر است!»

اما حوادث نشان داد که در این باره اشتباه می‌کند ...

فصل دوم

۱

بیرون ایستگاه اوک‌بریج گروه کوچکی ایستاده بودند و ظاهراً نمی‌دانستند در آن لحظه چه باید بکنند. پشت آنان باربرها با چمدانها ایستاده بودند. یکی از آنان صدا زد:

– جیم!

راننده یکی از تاکسی‌ها جلو آمد. با صدای ملایم اهالی دون پرسید:

– می‌خواهید به نیگر آیلند بروید؟

چهار صدا تأیید کردند و سپس بلافاصله دزدکی نگاههایی به یکدیگر انداختند. راننده در حالی که آقای قاضی وارگریو را، که از بقیه بزرگتر بود، مورد خطاب قرار می‌داد، گفت:

– دو تا تاکسی اینجاست، آقا. یکی باید بماند تا آن ترن آهسته

اکستر برسد. پنج دقیقه‌ای طول می‌کشد. یکی از مهمانان با آن می‌آید. اشکالی ندارد اگر یکی از شما منتظر بماند؟ اگر یک نفر بماند بقیه در اتومبیل راحت‌تر خواهند بود. ورا کلایتورن، که به خوبی به خاطر داشت منشی است، بلافاصله گفت:

– من می‌مانم. شما بهتر است حرکت کنید.

و به سه نفر دیگر نگریست. در نگاه و صدایش حالت آمرانه خفیفی احساس می‌شد که از اقتدار حرفه‌ایش ناشی می‌شد. او بود که همیشه تصمیم می‌گرفت دخترها در کدام زمین باید تنیس بازی کنند.

خانم برنت خیلی رسمی گفت:

– متشکرم.

و سرش را خم کرد و وارد یکی از تاکسی‌ها شد. در تاکسی را راننده نگه داشته بود.

آقای قاضی وارگریو بعد از او سوار شد.

سروان لمبارد گفت:

– من می‌مانم با دوشیزه ...

ورا گفت:

– کلایتورن.

– نام من لمبارد است. فیلیپ لمبارد.

باربرها چمدانها را درون تاکسی می‌گذاشتند. درون تاکسی آقای

قاضی وارگریو با احتیاط مشروعی گفت:

– هوای خوبی خواهیم داشت.

دوشیزه برنت گفت:

– بله، همین طور است.

و با خود اندیشید: «آقای متشخص، اصلاً به این آدمهایی که در

مهمانخانه‌های کنار دریا دیده می‌شوند شباهتی ندارد. حتماً این خانم یا

دوشیزه اولیور معاشران خوبی دارد.»

قاضی وارگریو پرسید:

– این طرف کشور را خوب می‌شناسید؟

– من در کورن وال^۱ و تورکی^۲ بودم. این اولین بار است که به دون

می‌آیم.

قاضی گفت:

– من هم اینجا را نمی‌شناسم.

تاکسی به راه افتاد.

فصل دوم ۱۷

راننده تاکسی دوم گفت:

– حالا که منتظر مانده‌اید می‌خواهید جایی بنشینید؟

ورا قاطعانه گفت:

– نه، به هیچ وجه.

سروان لمبارد لبخندی زد و گفت:

– آفتاب اینجا خیلی جذاب است اما شاید ترجیح می‌دهید که بروید

توی ایستگاه؟

– نه، همین که از آن ترن شلوغ خلاص شدم کافی است.

سروان پاسخ داد:

– بله، سفر با ترن در این هوا خسته‌کننده است.

ورا خیلی قراردادی گفت:

– امیدوارم همین‌طور بماند، هوا را می‌گویم. تابستان انگلستان قابل

اعتماد نیست.

لمبارد بدون نوآوری پرسید:

– با این طرف دنیا آشنایی دارید؟

ورا به سرعت پاسخ داد، معلوم بود که می‌خواهد موقعیتش را فوری

روشن کند.

– نه، قبلاً هرگز این طرفها نبودم. حتی کارفرمایم را هم نمی‌شناسم.

– کارفرما؟

– بله، من منشی خانم اوون هستم.

– آه، فهمیدم.

رفتارش به‌طور خفیفی تغییر کرد. اعتماد بیشتری پیدا کرده بود.

لحنش آزادتر شد.

گفت:

– این غیرعادی نیست؟

ورا خندید.

– آه نه، فکر نمی‌کنم. منشی‌اش ناگهان بیمار شد و او از آژانس

کاریابی خواست تا کسی را به جایش بفرستند، آنها هم مرا فرستادند.
— پس این طور. وقتی رسیدید آنجا و دیدید که از آن کار خوششان

نمی آید چه می کنید؟

ورا دوباره خندید.

— کارم موقت است، فقط برای تعطیلات. من در مدرسه ای دخترانه
کار می کنم. راستش را بخواهید دیدن نیگر آیلند برایم خیلی جذاب
است. در روزنامه ها خیلی چیزها درباره اش نوشته اند. واقعاً
مسحورکننده است، مگر نه؟

لمبارد گفت:

— نمی دانم، هرگز آن را ندیده ام.

— واقعاً؟ فکر می کنم اوون ها خیلی به آن علاقه دارند. می توانید
بگویید آنها چطور آدمهایی هستند؟

لمبارد اندیشید: «بد شد. قرار است آنها را دیده باشم یا نه؟» به
سرعت گفت:

— زنبور روی بازوی شماست. نه، تکان نخورید.

حرکت متقاعدکننده ای کرد و بعد گفت:

— خوب، زنبور رفت!

— متشکرم. تابستان امسال زنبور خیلی زیاد شده است.

— بله، فکر می کنم به خاطر گرما باشد. منتظر کی هستیم؟ می دانید؟
— اصلاً نمی دانم.

سروصدای نزدیک شدن ترنی به گوش رسید. لمبارد گفت:

— باید همین ترن باشد.

پیرمردی بلندقامت با رفتار نظامیان کنار در خروجی ظاهر شد.
موهای خاکستریش کاملاً کوتاه بود. و سبیل سفیدی داشت که با دقت
شکل گرفته بود.

باربر که زیر چمدان چرمی محکم کمی تلو تلو می خورد ورا و لمبارد
را نشان داد.

فصل دوم ۱۹

ورا به گونه‌ای که نشان می‌داد دختر بالیاقتی است جلو رفت و گفت:

– من منشی خانم اوون هستم. اتومبیل منتظر شماست. و اضافه کرد:

– ایشان آقای لمبارد هستند.

چشمانی پژمرده، که علی‌رغم سن صاحبش تیز بود، لمبارد را ورنانداز کرد. برای لحظه‌ای نوعی داوری در آنها دیده شد، اگر کسی می‌توانست متوجه آن شود.

«آدم خوش ظاهری است. اما چیزی در او کمی غلط به نظر می‌رسد...»

هر سه سوار تاکسی شدند. از میان خیابانهای خواب‌آلود اوک‌بریج گذشتند. حدود یک مایل هم در جاده پلیموت پیش رفتند. بعد وارد کوره‌راههای مارپیچ روستاها شدند، سبز و باریک. ژنرال مک‌آرتور گفت:

– این طرفهای دون را اصلاً نمی‌شناسم. پاتوق من شرق دون است، درست در مرز دورست!.

ورا گفت:

– اینجا خیلی دوست داشتنی است. تپه‌ها و زمین قرمز و اطراف سبز و زیبا.

فیلیپ لمبارد با لحن انتقادآمیزی گفت:

– کمی بسته است. من مناظر باز را ترجیح می‌دهم. جایی که ببینید چه چیزی دارد به طرفتان می‌آید.

ژنرال مک‌آرتور گفت:

– ظاهراً شما دنیا را گشته‌اید؟

لمبارد به گونه‌ای تحقیرآمیز شانه‌هایش را بالا انداخت.

– کمی این طرف و آن طرف رفته‌ام، آقا.
و با خود گفت: «حالا از من می‌پرسد سنم می‌رسد که در جنگ بوده باشم یا نه. این پیر مردها همیشه می‌پرسند.»
اما ژنرال مک آرتور اشاره‌ای به جنگ نکرد.

۲

آنها از تپه‌ای بالا رفتند و از راه پرپیچ و خمی به استیکل‌هاون^۱ رسیدند، چند ردیف ویلا با یکی دو قایق ماهیگیری که به ساحل آورده شده بودند. در نور غروب آفتاب برای نخستین بار نیگر آیلند را دیدند که در جنوب از دریا بیرون زده بود.

ورا با تعجب گفت:

– تا آنجا خیلی راه است.

طور دیگری درباره‌اش فکر کرده بود. نزدیک ساحل، با خانه‌ای سفید و زیبا که از دور دیده می‌شود. اما خانه‌ای دیده نمی‌شد. فقط صخره‌ای بود که شباهت اندکی به سر سیاهپوستان داشت. چیز شومی در آن مشاهده می‌شد. لرزه خفیفی بر اندامش افتاد.

بیرون کافه کوچک سون استارز^۲ سه نفر نشسته بودند، قاضی قوز کرده، دوشیزه برنت شق ورق و مردی دیگر، آدمی گنده و خالی‌بند که جلو آمد و خودش را معرفی کرد.

– فکر کردم باید منتظران بمانیم تا یکباره با هم برویم. بگذارید خودم را معرفی کنم. اسم دیویس^۳ است. اهل افریقای جنوبی هستم، آنجا دنیا آدمم. هاها!

و با خوشحالی خندید.

آقای قاضی وارگریو با بدجنسی عمیقی به او نگریست. ظاهراً دلش می‌خواست دستور بدهد تا همه را از دادگاه بیرون کنند. دوشیزه امیلی

فصل دوم ۲۱

برنت واقعاً مطمئن نبود که اهالی مستعمره را دوست دارد یا نه.
آقای دیویس با مهمان‌نوازی پرسید:

— کسی می‌خواهد چیزی بخورد، پیش از اینکه راه بیفتیم؟
کسی به این پیشنهاد توجهی نکرد. آقای دیویس برگشت و انگشتش را بلند کرد. گفت:

— پس نباید صبر کنیم. میزبانان خوب ما منتظرمان هستند.
بعد می‌باید توجه می‌کرد که تأثیر ناخوشایندی، در افراد پیدا شده
است. انگار اشاره به میزبانان حالت فلج‌کننده غریبی روی مهمانها
داشته است.

برای پاسخ به انگشت بلندشده دیویس مردی که به دیوار تکیه
داشت جلو آمد. از طرز راه رفتنش معلوم بود که دربانورد است.
صورت آفتاب خورده‌ای داشت، با چشمانی تیره و حالتی نامشخص. با
صدای ملایم اهالی دون صحبت می‌کرد:

— خانمها، آقایان، حاضرید که برویم به جزیره نیگر آیلند؟ قایق
منتظر است. دو تا از آقایان قرار است با اتومبیل بیایند. آقای اوون
دستور داده است که منتظرشان نمایم چون معلوم نیست کی می‌رسند.
همه بلند شدند. راهنما آنها را به طرف اسکله کوچکی برد. یک قایق
موتوری کنار اسکله دیده می‌شد.

امیلی برنت گفت:

— این قایق که خیلی کوچک است.

صاحب قایق با لحن متقاعدکننده‌ای گفت:

— قایق خوبی است خانم. تا خود پلیموت می‌توانید راحت با این
بروید.

آقای وارگریو به تندی گفت:

— تعدادمان زیاد است.

— دو برابر این عده هم مسئله‌ای نیست آقا.

فیلیپ لمبارد با صدای آرام خوشایندش گفت:

– مهم نیست، هوا خوب است. موجی دیده نمی‌شود. دوشیزه برنت با تردید گذاشت تا کمکش کنند که سوار قایق شود. بقیه هم از او پیروی کردند. هنوز بین گروه حالت برادری به وجود نیامده بود. انگار هر یک از آنان از بودن بقیه حیرت‌زده بودند. تازه می‌خواستند حرکت کنند که راهنمایان در حالی که طناب را در دست داشت بر جای ایستاد.

از سرایشی دهکده اتومبیلی می‌آمد. اتومبیلی که به گونه‌ای خیره‌کننده نیرومند بود و به شکل غریبی باشکوه. به طوری که گویی شبی است که ظاهر شده است. پشت فرمان جوانی نشسته بود. باد موهای قهوه‌ایش را به عقب می‌راند. در نور غروب آفتاب به انسان شباهت نداشت. الهای بود جوان، الهای قهرمان که گویی از یکی از حماسه‌های شمالی خارج شده است.

بوقش را به صدا درآورد و صدای مهیبی در صخره‌های ساحل پیچید.

لحظهٔ مسحورکننده‌ای بود. تونی مارستون چیزی بیش از انسانهای فانی بود. بعد، عده‌ای از کسانی که آنجا حضور داشتند، باز آن لحظه را به یاد آوردند.

۳

فرد ناراکوت^۱ همین‌طور که قایق می‌راند با خود فکر می‌کرد که مسافرانش چه آدمهای عجیب و غریبی هستند. هیچ تصور نمی‌کرد مهمانان آقای اوون این شکلی باشند. انتظار داشت مهمانانش از طبقات بالاتری باشند. مردان و زنانی با لباسهای مخصوص قایقهای تفریحی، ثروتمند و با اهمیت.

فصل دوم ۲۳

اصلاً به مهمانان آقای المر روبسون^۱ شباهتی نداشتند. وقتی مهمانان آن میلیونر را به خاطر آورد تبسمی بر لبانش نقش بست. به آن می‌گویند مهمانی و چه مشروبهایی!

این آقای اوون باید از خمیره دیگری باشد. فرد با خودش فکر کرد خنده‌دار است که هنوز اوون و یا همسرش را به چشم خود ندیده است. آنها هنوز به اینجا نیامده‌اند. این آقای موریس^۲ است که دستور همه چیز را می‌دهد و پول پرداخت می‌کند. دستورات همیشه روشن است و پرداختها به موقع، اما به هر حال عجیب است. روزنامه‌ها می‌گویند چیزهای عجیبی دربارهٔ این آقای اوون وجود دارد. آقای ناراکوت حق را به روزنامه‌ها می‌داد.

شاید هم در واقع دوشیزه گابریل تورل است که جزیره را خریده است، اما وقتی نگاهی به مهمانان انداخت این نظریه را نادرست یافت. این دارودسته نمی‌توانند با یکی از ستارگان سینما سروکار داشته باشند. با بی‌اعتنایی به مسافرانش نگریست.

یک کلفت پیر، از آن بدعنق‌ها، این جور آدمها را خوب می‌شناخت. مطمئن بود که آدم بیرحمی است. آن نظامی سالخورده، واقعاً رفتار نظامیان را داشت. زن جوان خوش‌ظاهر اما معمولی، بدون جذابیت. شباهتی به هالیوودی‌ها نداشت. آن مرد سرحال خالی‌بند هم نجیب‌زاده واقعی نبود. فرد ناراکوت به خود گفت باید کاسب‌بازنشسته باشد. آن یکی، آن مرد لاغر که نگاه گرسنه‌ای دارد و این طرف و آن طرف می‌دود، آدم عجیبی به نظر می‌رسد. او ممکن است با سینما رابطه‌ای داشته باشد.

بین مهمانان فقط یک نفر بود که ظاهر درستی داشت، آخرین نفری که از راه رسید، با آن اتومبیل، چه اتومبیلی! اتومبیلی که تا آن وقت در استیکل‌هاون دیده نشده بود. فقط این یکی درست بود. توی ثروت به

1. Elmer Robson

2. Morris

دنیا آمده بود. اگر بقیه هم مثل او بودند ... می فهمید.
وقتی فکرش را بکنید می بینید که قضیه عجیب است. همه این
چیزها عجیب است ... خیلی عجیب.

۴

قایق به سرعت صخره را دور زد. بالاخره خانه دیده شد. قسمت جنوبی
جزیره شکل کاملاً متفاوتی داشت. با سراسیمگی نر می به دریا می پیوست.
خانه رو به جنوب بود، کوتاه و چهارگوش و مدرن، با پنجره‌هایی که نور
را به داخل راه می داد.

خانه‌ای زیبا، خانه‌ای که انتظاراتی را بیدار می کرد!
فرد ناراکوت موتور را خاموش کرد و قایق داخل ورودی بین
صخره‌ها شد.

فیلیپ لمبارد گفت:

– در هوای بد پهلو گرفتن در اینجا باید مشکل باشد.

فرد ناراکوت با خوشحالی پاسخ داد:

– وقتی باد جنوب شرقی بوزد نمی شود به نیگر آیلند آمد. گاه یک

هفته یا بیشتر هیچ قایقی نمی تواند به جزیره بیاید.

ورا کلایتورن اندیشید: «تدارک آذوقه باید خیلی مشکل باشد.

اشکال جزیره همین است. هرچیز کوچکی ممکن است به نوعی

گرفتاری بدل شود.»

قایق به صخره‌ها خورد. فرد ناراکوت بیرون پرید و با لمبارد به بقیه

کمک کرد تا پیاده شوند. ناراکوت قایق را به صخره‌ای بست و سپس از

پله‌های سنگی بالا رفت.

ژنرال مک آرتور گفت:

– ها! جای زیبایی است!

اما احساس ناراحتی می کرد. جزیره لعنتی عجیب!

وقتی همه از پله‌ها بالا رفتند و به تراس فوقانی رسیدند روحیه

فصل دوم ۲۵

بهتری پیدا کردند. در فضای باز جلو خانه پیشخدمت مرتبی منتظر آنان بود. وقارش مایه آرامش مهمانان شد. از این گذشته خود خانه هم واقعاً بسیار باشکوه بود و منظره‌ای که از تراس مشاهده می‌شد دلپذیر ... پیشخدمت جلو آمد و تعظیم کوتاهی کرد. مردی بود بلندقامت و استخوانی، با موهایی خاکستری و قابل احترام. گفت:

– ممکن است خواهش کنم از این طرف تشریف بیاورید؟
روی میز در حالی وسیع نوشابه‌ها را چیده بودند، چند ردیف بطری. روحیه تونی مارستون کمی بهتر شد. داشت فکر می‌کرد که این مهمانی چقدر مسخره و غریب است. اصلاً مناسب او نبود. این بادجر چه فکری کرده بود که او را قاطی این افراد کرده بود؟ اما هر چه باشد نوشابه‌ها بد نیستند و یخ هم فراوان است.
آن پیشخدمت چه می‌گفت؟
آقای اوون که متأسفانه تأخیر دارد، تا فردا به اینجا نمی‌رسد. دستور داده است، هر چه که بخواهید ... میل دارید به اتاقهایتان بروید؟ شام ساعت هشت حاضر است.

۵

ورا دنبال خانم راجرز از پله‌ها بالا رفت. زن در انتهای راهرو در اتاقی را گشود. ورا وارد اتاق وسیعی شد که پنجره بزرگش به طرف دریا باز می‌شد و پنجره دیگری هم به طرف مشرق داشت. به تندی چیزی حاکی از رضامندی گفت.
خانم راجرز گفت:

– امیدوارم هر چه را که لازم دارید اینجا باشد خانم.
ورا به اطراف نگریست. چمدانش را آورده و لباسهایش را مرتب کرده بودند. در یک طرف اتاق دری باز بود و آن طرفش حمامی با کاشیهای آبی رنگ دیده می‌شد.

به سرعت گفت:

– بله، فکر می‌کنم همه چیز مرتب است.

– اگر چیزی خواستید لطفاً زنگ بزنید خانم.

خانم راجرز صدای یکنواختی داشت. ورا با کنجکاوی به او نگرست. شب سفید بدون خون یک زن! زنی بسیار قابل احترام، با موهایی که در عقب جمع کرده بود و آن لباس سیاه. اما نگاه عجیبی داشت که مدام این طرف و آن طرف می‌دوید.

ورا اندیشید: «از سایه خودش می‌ترسد.»

بله، همین بود. وحشت! شبیه زنی بود که تا حد مرگ ترسیده است... لرزش خفیفی در پشت ورا دوید. چرا این زن این قدر وحشت‌زده است؟

با لحن خوشایندی گفت:

– من منشی جدید خانم اوون هستم، حتماً می‌دانید.

خانم راجرز گفت:

– نه خانم. چیزی نمی‌دانم. فقط لیست خانمها و آقایان را به من دادند و اینکه هر یک را در کدام اتاق باید جا بدهم. ورا گفت:

– خانم اوون درباره‌ی من حرفی نزد؟

خانم راجرز پلکهایش را به هم زد.

– من خانم اوون را ندیده‌ام. یعنی هنوز ندیدم. ما فقط دو روز است که به اینجا آمده‌ایم.

ورا اندیشید: «آدمهای عجیبی هستند. این اوون‌ها.»

به صدای بلند پرسید:

– چند نفر اینجا کار می‌کنند؟

– فقط من و راجرز، خانم.

ورا ابروانش را در هم کشید.

– هشت نفر در این خانه هستند، ده نفر با میزبان و همسرش، فقط با

دو خدمتکار برای پذیرایی؟

خانم راجرز گفت:

— من آشپز خوبی هستم و راجرز هم به کار خانه وارد است. البته من نمی‌دانستم که قرار است این همه مهمان داشته باشیم.

ورا پرسید:

— ولی از عهده که برمی‌آید؟

— بله خانم. از عهده برمی‌آییم. اگر قرار است مهمانی بزرگی برگزار شود خانم اوون حتماً کمک می‌آورد.

ورا گفت:

— امیدوارم.

خانم راجرز برگشت که برود. پایش روی کف اتاق صدا نمی‌داد. مثل سایه از اتاق بیرون رفت. ورا به طرف پنجره رفت و روی صندلی کنار پنجره نشست. کمی مضطرب بود. همه چیز، به نوعی، کمی عجیب به نظر می‌رسید. غیبت اوون‌ها، خانم راجرز رنگ‌پریده شبح‌گون و مهمانان! بله، مهمانان هم عجیب بودند. آدمهای جورواجوری دعوت شده بودند.

ورا اندیشید: «ای کاش اوون‌ها را دیده بودم. ای کاش می‌دانستم چه آدمهایی هستند.»

بلند شد و با ناراحتی در اتاق به قدم زدن پرداخت.

اتاق خوابی عالی که به شیوهٔ مدرن تزئین شده بود. قالیهای سفید مایل به خاکستری، پارکت براق کف اتاق را می‌پوشاند. دیوارها رنگ ملایمی داشتند. در کناری آینه‌ای بلند بود که در اطرافش چراغهایی قرار داشت. پیش‌بخاری هیچ تزئین نشده بود و فقط مرمری سفید به شکل خرس روی آن جای داشت، مجسمه‌ای مدرن که درونش ساعتی دیده می‌شد. بالای آن، در قاب کروم براق، کاغذ پوستی چهارگوشی جای گرفته بود. قطعه‌ای شعر رویش نوشته شده بود.

ورا جلو بخاری ایستاد و شعر را خواند. شعری که برای بچه‌ها

می خواندند و او از دوران کودکی آن را به خاطر داشت.

ده بچه زنگی بیرون رفتند شام بخورند،

یکی خود را خفه کرد و سپس نه تا باقی ماندند.

نه بچه زنگی تا دیروقت نشستند،

یکی به خواب رفت و سپس هشت تا باقی ماندند.

هشت بچه زنگی به دون رفتند،

یکی گفت همین جا می مانم و سپس هفت تا باقی ماندند.

هفت بچه زنگی هیزم می شکستند،

یکی خودش را تکه تکه کرد و سپس شش تا باقی ماندند.

شش بچه زنگی با لانه زنبورها بازی می کردند،

یک زنبور پشمالو یکی را نیش زد و سپس پنج تا باقی ماندند.

پنج بچه زنگی می رفتند پیش قاضی،

یکی رسید به دادگاه و سپس چهار تا باقی ماندند.

چهار بچه زنگی رفتند به دریا،

ماهی قرمز یکی از آنها را بلعید و سپس سه تا باقی ماندند.

سه بچه زنگی در باغ وحش گردش می کردند،

خرس بزرگی یکی از آنها را بغل کرد و سپس دو تا باقی ماندند.

دو بچه زنگی زیر آفتاب نشسته بودند،

یکی از آنها جزغاله شد و سپس فقط یکی باقی ماند.

یک بچه زنگی تنها ماند.

او رفت و خودش را دار زد و سپس بچه زنگی باقی نماند.

ورا لبخند زد. بله! در نیگر آیلند بود! جزیره ای که شبیه سر

سیاهپوستان است! سر زنگیان!

رفت و بار دیگر کنار پنجره نشست و به دریا نگریست. دریا چقدر

بزرگ بود! از آنجا هیچ طرف خشکی دیده نمی شد. فقط پهنه آبی رنگ

آب بود که در روشنایی غروب آفتاب موج می زد.

دریا، که امروز این قدر آرام است، گاه چقدر سنگدل می شود ...

دریایی که آدمی را به کام می کشد و به اعماق می برد. غرق شد، غرق

شده پیدا شد. در دریا غرق شد، غرق، غرق، غرق ... نه، نباید به یاد بیاورد ... نباید به آن فکر کند! آن چیزها به گذشته تعلق دارد ...

۶

درست موقعی که خورشید داشت در دریا غروب می‌کرد دکتر آرمسترانگ به نیگر آیلند رسید. در طول مسیر سعی کرده بود با قایقران، که یکی از اهالی محل بود، صحبت کند. می‌خواست اطلاعاتی دربارهٔ صاحبان نیگر آیلند کسب کند، اما قایقران، ناراکوت، یا چیزی نمی‌دانست یا نمی‌خواست در این باره صحبت کند.

دکتر آرمسترانگ هم دربارهٔ هوا و ماهیگیری صحبت کرد. بعد از آن راه طولانی که با اتومبیل آمده بود احساس خستگی می‌کرد. چشمانش می‌سوختند، در راندگی به سوی مغرب همیشه خورشید توی چشم آدم است.

بله، خیلی خسته بود. دریا و آرامش کامل، این بود چیزی که می‌خواست. واقعاً دلش می‌خواست مدتی طولانی به تعطیلات برود، اما نمی‌توانست. از نظر مالی می‌توانست، اما نمی‌توانست کارش را رها کند. این روزها آدمی خیلی زود فراموش می‌شود. نه، حالا که موفق شده بود، می‌بایست به کار بچسبید. اندیشید: «به هر حال امروز عصر می‌توانم فکر کنم که خیال ندارم برگردم، که کارم با لندن و خیابان هارلی و همهٔ آن چیزها تمام شده است.»

دربارهٔ هر جزیره چیزی مسحورکننده وجود دارد. خود کلمهٔ جزیره تخیلات آدمی را بیدار می‌کند. آدمی از جهان بریده است، جزیره جهانی است مجزا از جهان اطراف. جهانی که شاید هیچ وقت از آن باز نگردد.

اندیشید: «دارم زندگی معمولی‌ام را پشت سر می‌گذارم.»
و در حالی که لبخند می‌زد برای آینده نقشه می‌کشید، نقشه‌هایی شگفت‌انگیز. وقتی از پله‌های سنگی بالا می‌رفت هنوز لبخند می‌زد. در تراس مرد سالخورده‌ای روی صندلی نشسته بود، حالتش به نظر

۳۰ ده بچه زنگی

دکتر آرمسترانگ بفهمی نفهمی آشنا می‌آمد. آن صورت قورباغه مانند، آن گردن لاک‌پشتی شکل و آن حالت قوز کرده، بله، و آن چشمان کوچک تیز کم‌رنگ؟ البته وارگریو پیر است. یک بار جلو او شهادت داده بود. همیشه خواب‌آلود به نظر می‌رسد، اما وقتی صحبت قانون باشد از همه تیزتر است. روی هیئت منصفه نفوذ غیرقابل انکاری دارد و می‌گویند هر وقت که بخواهد تصمیمش را به آنها القا می‌کند. یکی دو حکم قتل نابجا هم از آنها گرفت. بعضی از مردم به او می‌گفتند قاضی جلاد.

جای خنده‌داری است برای ملاقات این قاضی ... اینجا، خارج از جهان بیرون.

۷

قاضی وارگریو با خود اندیشید: «آرمسترانگ؟ او را در جایگاه شهود به یاد دارم، آدمی درست و محتاط. همهٔ پزشکان دیوانه‌اند، اما پزشکان خیابان هارلی از بقیه هم بدترند.» و ذهنش متوجه مصاحبه‌ای شد که اخیراً با فرد مؤدبی در آن خیابان انجام داده بود.

به صدای بلند گفت:

– نوشابه‌ها توی هال هستند.

دکتر آرمسترانگ گفت:

– باید اول به میزبان و همسرش ادای احترام کنم.

آقای قاضی وارگریو بار دیگر چشمانش را بست، واقعاً شبیه یک خزنده شده بود، و گفت:

– نمی‌توانی چنین کاری بکنی.

آرمسترانگ وحشت‌زده شد.

– چرا نمی‌توانم؟

قاضی گفت:

– میزبان و همسری در کار نیست. داستان غریبی است، من که از

مسائل اینجا سردر نمی‌آورم.

دکتر آرمسترانگ لحظه‌ای به او خیره شد. وقتی فکر کرد که پیرمرد واقعاً به خواب رفته است، وارگریو ناگهان گفت:

— کنستانس کلمینگتون^۱ را می‌شناسی؟

— نه، متأسفانه نمی‌شناسم.

قاضی گفت:

— اهمیتی ندارد. زن دقیقی نیست. خطش هم عملاً ناخواناست. داشتم از خودم می‌پرسیدم واقعاً قرار بود به همین جا بیایم.

دکتر آرمسترانگ سرش را تکان داد و به داخل خانه رفت. آقای قاضی وارگریو درباره‌ی خانم کنستانس کلمینگتون به فکر فرورفت؛ غیرقابل اتکا، مثل همه‌ی زنها.

فکرش متوجه دو زن دیگری شد که در خانه بودند. پیرزنی که حرف نمی‌زد و آن دختر. به دختر اهمیتی نمی‌داد، جوانی گستاخ و خونسرد. نه، سه زن بودند، اگر خانم راجرز را هم حساب می‌کردند. آدمی عجیب به نظر می‌رسید که تا حد مرگ ترسیده است. زوجی قابل احترام که به کارشان وارد بودند.

راجرز همان موقع از خانه بیرون آمد. قاضی از او پرسید:

— لیدی کنستانس کلمینگتون هم قرار است بیاید؟ اطلاعی داری؟ راجرز به او نگریست.

— نه آقا، تا آنجایی که من اطلاع دارم.

ابروان قاضی بالا رفتند. چیز نامفهومی زیر لب بر زبان آورد. اندیشید: «نیگر آیلند، بله؟ حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.»

۳۲ ده بچه زنگی

لذت می برد. بعد از رانندگی طولانی پاهایش کرخ شده بود. افکار مختلفی از ذهنش می گذشت. تونی مرد احساس و عمل بود. با خود اندیشید: «فکر می کنم باید تمامش کرد. بعد همه چیز را از ذهنش زدود.»

آب داغی که بخار می کرد و پاهایی خسته. فعلاً اصلاح، یک کوکتل و شام.
و بعد؟

۹

آقای بلور داشت کراوات می بست. در این جور کارها مهارت زیادی نداشت. با خودش فکر کرد که آیا ظاهرش مناسب است؟ رفتار هیچ کس با او خیلی دوستانه نبود. انگار آنها می دانستند ... خوب، به خودش مربوط است. خیال نداشت کارش را ضایع کند. به شعر کودکانه قاب شده بالای پیش بخاری نگاهی انداخت. گذاشتش در آنجا کار با مزه ای بود.

اندیشید: «از بچگی این جزیره را به خاطر دارم. هرگز فکر نمی کردم ناچار بشوم چنین کارهایی در خانه ای در اینجا انجام بدهم. شاید خوب است که آدمی از آینده خبر ندارد.»

۱۰

ژنرال مک آرتور اخم کرده بود.

— لعنت به همه این چیزها. همه چیز واقعاً عجیب است. اصلاً چنین انتظاری نداشت ... می خواست بهانه ای بیاورد و برگردد ... همه چیز را ول کند ... اما قایق موتوری به ساحل بازگشته بود. ناچار بود که بماند.

آن مردک لمبارد آدم عجیبی است. آدم درستی نیست. می توانست قسم بخورد که او آدم درستی نیست.

وقتی زنگ برای شام به صدا درآمد فیلیپ لمبارد از اتاقش خارج شد و به طرف پلکان رفت. مثل پلنگ راه می‌رفت، آرام و بی‌صدا. حالتی از پلنگ هم در او مشاهده می‌شد، از حیوانی شکارگر؛ و مشاهده‌اش دلپذیر بود.

با خود لبخند می‌زد. «یک هفته، ها؟» از این هفته لذت خواهد برد.

امیلی برنت که لباسی از ابریشم سیاه بر تن کرده بود، در اتاق خواب نشسته بود، انجیل می‌خواند و منتظر شام بود.

همین‌طور که کلمات را با چشم تعقیب می‌کرد لبانش تکان می‌خورد.

کافران در حفره‌ای که حفر کردند فرو می‌غلطند. پاهایشان در تله‌ای که گذاشتند گرفتار می‌شود. خداوند، داور مطلق، می‌فرماید:

«پلید در دام اعمال خود می‌افتد. پلید به دوزخ می‌افتد.»

لبهایش کاملاً جمع شدند. انجیل را بست.

در حالی که بلند می‌شد سنجاق زیبایی به یقه‌اش زد و برای شام پایین رفت.

فصل سوم

۱

شام داشت تمام می‌شد. غذا خوب بود. راجرز هم خوب پیشخدمتی می‌کرد. روحیه همه بهتر شده بود. با آزادی و صمیمیت بیشتری با یکدیگر صحبت می‌کردند. آقای قاضی وارگریو که از پورتوی عالی سرحال آمده بود شوخیهای نیشداری می‌کرد. دکتر آرمسترانگ و تونی مارستون به او گوش می‌دادند. دوشیزه برنت با ژنرال مک‌آرتور صحبت می‌کرد. آنها دوستان مشترکی پیدا کرده بودند. ورا کلایتورن از آقای دیویس درباره آفریقای جنوبی پرسشهای دقیقی می‌کرد. آقای دیویس هم داد سخن می‌داد. لمبارد که گوشش به این گفت و گو بود یکی دوبار نگاه تندى به آنان انداخت و چشمانش را تنگ کرد. گهگاه چشمانش دور می‌گشت و دیگران را تماشا می‌کرد.

تونی مارستون ناگهان گفت:

– عجیب است این چیزها، مگر نه؟

در وسط میزی گرد، روی یک سینی شیشه‌ای، چند مجسمهٔ چینی قرار داشتند.

تونی گفت:

– سیاهپوستها، فکر می‌کنم به خاطر نام نیگر آیلند باشد.

ورا به جلو خم شد.

– ببینم، چند تا هستند؟ ده تا؟ چه خنده‌دار! اینها باید ده بچه زنگی شعر کودکانه باشند. این شعر قاب شده و در اتاق خواب من روی پیش‌بخاری آویخته شده است.

لمبارد گفت:

– توی اتاق من هم هست.

– و اتاق من.

همه در این هیاهوی جمعی شرکت کردند.

ورا گفت:

– ایده با مزه‌ای است، مگر نه؟

آقای قاضی وارگریو گفت:

– کاملاً بچگانه است.

و گیلانی پورتو نوشید.

امیلی برنت به ورا کلایتورن نگریست. ورا کلایتورن به دوشیزه برنت نگریست. هر دو بلند شدند. پنجره‌های اتاق نشیمن به سوی تراس باز بود و صدای برخورد امواج با صخره‌ها به گوش می‌رسید.

امیلی برنت گفت:

– صدای خوشایندی است.

ورا به تندی گفت:

– از آن بدم می‌آید.

دوشیزه برنت با تعجب به او نگریست.

ورا سرخ شد. بعد در حالی که کمی بر خود مسلط شده بود گفت:

– فکر نمی‌کنم اینجا هنگام طوفان جای دلپذیری باشد.

امیلی برنت موافقت کرد. گفت:

– شکی ندارم که در زمستان کسی اینجا زندگی نمی‌کند.

ورا آهسته گفت:

– پیدا کردن خدمتکار هم باید مشکل باشد.

امیلی برنت گفت:

– خانم اولیور شانس آورد که این دو نفر را پیدا کرد. زن آشپز خوبی

است.

ورا با خود اندیشید: «عجیب است که افراد سالخورده هیچ وقت

۳۶ ده بچه زنگی

نامها را درست یاد نمی‌گیرند.»

گفت:

– بله، فکر می‌کنم که خانم اوون واقعاً شانس آورده است.
امیلی برنت سوزن‌دوزی کوچکی از کیفش بیرون آورد. وقتی
داشت به سوزن نخ می‌کرد ناگهان ایستاد و به تندى گفت:

– اوون؟ گفتید اوون؟

– بله.

امیلی برنت قاطعانه گفت:

– در تمام زندگی هرگز با کسی به نام اوون آشنا نشده‌ام.

ورا به او نگریست.

– اما حتماً ...

جمله‌اش را تمام نکرد. در باز شد و آقایان به آنها ملحق شدند.
راجرز با سینی قهوه به دنبال آنها وارد شد.

قاضی آمد و کنار امیلی برنت نشست. آرمسترانگ نزدیک ورا آمد
و تونی مارستون به طرف پنجره باز رفت. بلور با تعجبی ساده‌دلانه به
مجسمهٔ برنجی کوچکی نگاه کرد. لابد فکر می‌کرد که آیا برجستگیهای
عجیبش واقعاً قرار است بدن زنی را القا کند. ژنرال مک‌آرتور پشت به
پیش‌بخاری ایستاد. با سبیل سفید باریکش بازی می‌کرد. شام واقعاً
خوبی بود. روحیه‌اش بهتر شده بود. لمبارد صفحات مجلهٔ پانچ^۱ را که با
مجلات دیگر روی میزی کنار دیوار بود ورق می‌زد.

راجرز با سینی قهوه دور گشت. قهوه خوب بود، کاملاً سیاه و داغ.
همه شام خوبی خورده بودند. از خود و از زندگی رضایت داشتند.
عقربه‌های ساعت، بیست دقیقه بعد از ساعت نه را نشان می‌داد.
سکوتی برقرار شده بود، سکوتی حاکی از آرامش و شکم‌سیری.

در این سکوت بود که صدا برخاست. صدایی غیرانسانی، نافذ و

بدون اطلاع قبلی ...

– خانمها و آقایان! لطفاً ساکت باشید!

همه یکه خوردند و به اطراف نگریستند، به یکدیگر، به دیوارها. چه

کسی حرف می‌زد؟

صدا ادامه داد، صدایی روشن و بلند.

– اتهامات زیر بر شما وارد است:

ادوارد جورج آرمسترانگ، شما در روز چهاردهم ماه مارس ۱۹۲۵

باعث مرگ لوئیزا مری کلیس^۱ شدید.

امیلی کارولین برنت، شما مسئول مرگ بتاتریس تایلور^۲ در روز

پنجم نوامبر سال ۱۹۳۱ هستید.

ویلیام هنری بلور، مسئولیت مرگ جیمس استفن لاندور^۳ در روز

دهم ماه اکتبر ۱۹۲۸، بر عهده شماست.

ورا الیزابت کلایتورن، شما در روز یازدهم ماه اوت سال ۱۹۳۴

سیریل اوژیلوی هامیلتون^۴ را به قتل رساندید.

فیلیپ لمبارد، شما در یکی از روزهای ماه فوریه سال ۱۹۳۲ باعث

کشته شدن ۲۱ نفر که اعضای یکی از قبایل شرق آفریقا بودند شدید.

جون گوردون مک آرتور، در روز چهاردهم ژانویه ۱۹۱۷ شما به

عمد دوست همسرتان آرتور ریچموند^۵ را به قتلگاه فرستادید.

تونی جیمس مارستون، شما در روز چهاردهم نوامبر گذشته جون^۶ و

لوسی کومبز^۷ را به قتل رساندید.

توماس راجرز و اتل راجرز، شما در ششم ماه مه سال ۱۹۲۹ باعث

مرگ جنیفر برادی^۸ شدید.

لاورنس جون وارگریو، شما در روز دهم ژوئن سال ۱۹۳۰ ادوارد

1. Louisa Mary Clees

2. Beatrice Taylor

3. James Stephen Landor

4. Cyril Ogilvie Hamilton

5. Arthur Richmond

6. John

7. Lucy Combes

8. Jennifer Brady

۳۸ ده بچه زنگی

ستون^۱ را به قتل رساندید.

متهمان! آیا برای دفاع از خود مطلبی دارید که بیان کنید؟

۲

صدا متوقف شد.

برای یک لحظه سکوت سنگینی حکمفرما شد و ناگهان صدای مهیبی برخاست! سینی قهوه از دستان راجرز رها شده بود! در همان هنگام، از جایی در بیرون اتاق، صدای فریاد و افتادن چیزی به گوش رسید.

لمبارد نخستین کسی بود که جنبید. به طرف در پرید و آن را گشود. بیرون، خانم راجرز مچاله شده افتاده بود:

لمبارد صدا زد:

— مارستون.

تونی رفت تا به او کمک کند. آنها خانم راجرز را بلند کردند و به اتاق نشیمن آوردند.

دکتر آرمسترانگ به سرعت خود را به آنها رساند، کمک کرد تا زن را روی کاناپه بگذارند و به رویش خم شد. به سرعت گفت:

— چیزی نیست. از حال رفته است، همین، یک دقیقه دیگر خوب می‌شود.

لمبارد به راجرز گفت:

— کمی براندی بیاور!

راجرز که صورتش سفید شده بود و دستانش می‌لرزید زیر لب گفت:

— بله آقا.

و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

و را به صدای بلند گفت:

– کی صحبت می‌کرد؟ صدایش ... صدایش ...

ژنرال مک‌آرتور جویده جویده گفت:

– اینجا چه خبر است؟ این چه شوخی بود؟

دستانش می‌لرزید. شانه‌هایش فرو افتاده بود. ناگهان ده سال پیرتر

شده بود.

بلور با دستمالی صورتش را پاک می‌کرد.

فقط آقای قاضی وارگریو و دوشیزه برنت ظاهراً در مقایسه با

دیگران آرام بودند. امیلی برنت صاف نشسته بود و سرش را راست

گرفته بود. گونه‌هایش رنگ گرفته بودند. قاضی در شکل عادی خود

نشسته بود. سرش را در گردنش فرو داده بود و با یک دست گوشش را

می‌خاراند. فقط چشمانش فعال بود و به اطراف اتاق می‌نگریست،

متحیر، زیرکانه و مترصد.

بار دیگر این لمبارد بود که دست به عمل زد. آرمسترانگ با زنی که

از حال رفته بود مشغول بود و لمبارد آزاد بود تا بار دیگر ابتکار عمل را

به دست بگیرد. گفت:

– آن صدا ... جوری بود که انگار از همین اتاق می‌آید.

ورا فریاد زد:

– کی بود؟ کی بود؟ یکی از ما که نبود.

چشمان لمبارد هم همانند چشمان قاضی به آرامی دور اتاق را

می‌نگریست، نگاهش لحظه‌ای روی پنجره‌ی باز متوقف شد. سپس او

قاطعانه سرش را تکان داد. ناگهان چشمانش برقی زد. به طرف دری که

کنار شومینه بود و به اتاق دیگر راه داشت رفت. با چابکی دستگیره را

گرفت و در را گشود. به اتاق دیگر رفت و بلافاصله از سر رضامندی

فریادی زد و گفت:

– هی، اینجا است.

بقیه دورش جمع شدند. فقط دوشیزه برنت سر جایش ماند،

همان طور شق و رق روی صندلی‌اش نشسته بود.

در اتاق دوم، میزی را کنار دیوار پشت اتاق نشیمن گذاشته بودند. روی میز گرامافونی دیده می‌شد، از آن قدیمیها که شیپور گشادی به آنها متصل است. دهانه شیپور نزدیک دیوار قرار داشت و لمبارد وقتی آن را کنار زد مشاهده کرد که دو سه جای دیوار را سوراخ کرده‌اند. او گرامافون را کوک کرد و بار دیگر سوزن را روی صفحه گذاشت و آنان بلافاصله آن صدا را شنیدند که می‌گفت:

– اتهامات زیر به شما وارد است ...

ورا فریاد زد:

– خفه‌اش کن! خفه‌اش کن! وحشتناک است!

لمبارد اطاعت کرد.

دکتر آرمسترانگ در حالی که آهی از رضایت می‌کشید گفت:

– به نظر من شوخی بیمزه و ظالمانه‌ای بود.

صدای روشن و ملایم آقای قاضی وارگریو آهسته گفت:

– پس فکر می‌کنید که یک شوخی است. واقعاً؟

دکتر به او نگریست.

– پس چه می‌تواند باشد؟

قاضی به آرامی لب بالایش را لمس کرد و گفت:

– فعلاً آماده نیستم تا نظری بدهم.

تونی مارستون صحبتشان را قطع کرد و گفت:

– نگاه کنید. چیزی هست که فراموش کرده‌اید. چه کسی صفحه را

روی گرامافون گذاشت و آن را به راه انداخت؟

وارگریو زیر لب گفت:

– بله، فکر می‌کنم باید درباره آن هم تحقیق کنیم.

و به اتاق نشیمن برگشت. بقیه هم دنبالش وارد شدند.

راجرز تازه با گیلای براندی آمده بود. دوشیزه برنت روی خانم

راجرز که می‌نالید خم شده بود.

راجرز ماهرانه از بین آن دو زن عبور کرد.

فصل سوم ۴۱

– اجازه بدهید خانم. باید با او صحبت کنم. اتل، اتل، تمام شد. همه چیز تمام شد، می‌شنوی؟ برخوردت مسلط باش.

خانم راجرز به خود آمد، نفس نفس می‌زد. چشمانش، چشمان وحشت‌زده‌اش روی چهره‌ها دور می‌زد. در صدای راجرز لحنی آمرانه وجود داشت.

– برخوردت مسلط باش اتل.

دکتر آرمسترانگ به گونه‌ای آرامش‌بخش به او گفت:

– حالا حالتان خوب می‌شود خانم راجرز، سرگیجه بدی بود که تمام شد.

خانم راجرز گفت:

– از حال رفتن آقا؟

– بله.

– از آن صدا بود، آن صدای وحشتناک، مثل رأی دادگاه بود ...

صورتش دوباره کبود شد و پلکهایش افتاد.

دکتر آرمسترانگ به سرعت گفت:

– آن براندی کجاست؟

راجرز آن را روی میز کوچکی گذاشته بود. کسی آن را به دکتر داد و

او با براندی روی زن نالان خم شد.

– این را بنخورد خانم راجرز.

تا آن را خورد حالت خفگی به او دست داد و نفس نفس زد. با

خوردن براندی حالش کمی بهتر شد. صورتش رنگ گرفت و گفت:

– دیگر حال خوب است، از آن ... سرم گیج رفت.

راجرز به تندگی گفت:

– البته که تقصیر آن است. سر من هم گیج رفت. باعث شد سینی از

دستم بیفتد. دروغهای رذیلانه‌ای بود! دلم می‌خواهد بدانم ...

حرفش قطع شد. فقط یک سرفه بود، سرفه‌ای خشک و کوتاه، اما

باعث شد تا حرفش قطع شود.

به آقای قاضی وارگریو نگریست و او بار دیگر سرفه کرد. سپس گفت:

– چه کسی صفحه را روی گرامافون گذاشت؟ تو بودی راجرز؟
راجرز گفت:

– نمی دانستم چی هست. خدا می داند که نمی دانستم چی هست آقا.
اگر می دانستم هرگز این کار را نمی کردم!
قاضی به خشکی گفت:

– احتمالاً همین طور است، اما بهتر است توضیح بدهی راجرز.
پیشخدمت صورتش را با دستمال پاک کرد و با صداقت گفت:
– دستورات را اجرا کردم آقا، همین.

– چه کسی دستور داده بود؟

– آقای اوون.

آقای قاضی وارگریو گفت:

– درست بگو ببینم. دستورات آقای اوون دقیقاً چه بود؟
راجرز گفت:

– می بایست صفحه ای روی گرامافون بگذارم. صفحه توی گنجه بود
و همسرم می بایست گرامافون را موقعی که من قهوه می دهم به راه
بیندازد.

قاضی زیر لب گفت:

– داستان جالب توجهی است.

راجرز گفت:

– حقیقت است آقا. به خدا قسم می خورم که حقیقت است. من
نمی دانستم آن صفحه چی هست. اصلاً نمی دانستم چیزی رویش نوشته
شده است و من فکر کردم باید موسیقی باشد.
وارگریو به لمبارد نگریست.

– روی صفحه چیزی نوشته شده است؟

لمبارد سرش را تکان داد. ناگهان لبخند زد و دندانهای سفیدش

آشکار شد. گفت:

– بله آقا. عنوانش آواز قوست ...

۳

ژنرال مک آرتور ناگهان به حرف آمد. گفت:

– این چیزها افتضاح است، افتضاح! تهمتهای این طوری! باید کاری

کرد. این مردک اوون، هر کسی که هست ...

امیلی برنت سخنش را قطع کرد. ناگهان گفت:

– مسئله همین است. او کیست؟

قاضی وارد صحبت شد. او با اقتداری که تجربه عمری کار در

دادگاهها به او داده بود سخن می‌گفت.

– این دقیقاً مسئله‌ای است که باید با دقت به آن پردازیم. راجرز،

پیشنهاد من این است که اول همسرت را ببری بخوابانی بعد بیایی

اینجا.

– بله آقا.

دکتر آرمسترانگ گفت:

– من کمکت می‌کنم راجرز.

خانم راجرز به کمک آن دو از اتاق خارج شد. پس از خارج شدن

آنها تونی مارستون گفت:

– شما را نمی‌دانم آقا، اما من گیلای می‌زنم.

لمبارد گفت:

– موافقم.

تونی گفت:

– من می‌روم به جست و جوی مشروب.

او از اتاق خارج شد و یکی دو ثانیه بعد برگشت.

– بیرون اتاق آماده روی سینی چیده شده بود. فقط کافی بود یکی

آنها را بیاورد.

با دقت سینی را روی میزی گذاشت. یکی دو دقیقه به دادن مشروب گذشت. ژنرال مک آرتور ویسکی قوی خواست، قاضی هم همین طور. هر یک از آنان احساس می‌کردند که به محرکی احتیاج دارند. فقط امیلی برنت آب خواست و به او آب دادند.

دکتر آرمسترانگ به اتاق بازگشت و گفت:

– حالش خوب است. آرام‌بخشی به او دادم. آن چیست؟ مشروب؟ من هم گیلای می‌خواهم.

تعدادی از مردان گیلای‌هایشان را تجدید کردند. یکی دو دقیقه بعد راجرز وارد اتاق شد.

آقای قاضی وارگریو بازجویی را برعهده گرفت. اتاق ناگهان به شکل دادگاه درآمد.

قاضی گفت:

– خوب راجرز، ما باید از این قضیه سردر بیاوریم. این آقای اوون کیست؟

راجرز نگاه کرد.

– صاحب این محل است، آقا.

– خودم این را می‌دانم. چیزی که می‌خواهم به من بگویی این است که خودت درباره این مرد چه می‌دانی؟

راجرز سرش را تکان داد.

– هیچ چیز آقا، هرگز او را ندیده‌ام.

اضطرابی خفیف در اتاق احساس می‌شد.

ژنرال مک آرتور گفت:

– هرگز او را ندیده‌ای؟ منظورت چیست؟

– ما کمتر از یک هفته است که اینجا هستیم، من و همسرم. ما با نامه

استخدام شدیم، از طرف بنگاه کاریابی، بنگاه رجینا^۱ در پلیموت.

بلور سرش را تکان داد و گفت:

– بنگاه قدیمی خوبی است.

وارگریو گفت:

– آن نامه را داری؟

– نامهٔ استخدام؟ نه آقا، آن را نگه نداشتم.

– به داستانت ادامه بده. پس به طوری که می‌گویی به وسیلهٔ نامه

استخدام شدی.

– بله آقا. قرار بود روز معینی اینجا باشیم، ما هم آمدیم. اینجا همه

چیز منظم بود. غذای زیادی ذخیره شده و همه چیز آماده بود. فقط کمی

گردگیری می‌خواست.

– بعدش؟

– هیچی آقا، بعد دستوراتی به ما داده شد، باز با نامه، که اتاقها را

برای مهمانی آماده کنیم و دیروز با پست بعدازظهر نامهٔ دیگری از آقای

اوون به من رسید. در آن نامه نوشته شده بود که برای او و خانم اوون

کاری پیش آمده است. ما باید وظیفهٔ خود را به بهترین وجه انجام بدهیم

و دربارهٔ شام و قهوه و صفحهٔ گرامافون هم دستورات لازم داده شده بود.

قاضی گفت:

– حتماً آن را نگه داشتی.

– بله آقا، همین جاست.

نامه را از جیبش بیرون آورد. قاضی آن را گرفت و گفت:

– هوم ... علامت هتل ریتس را دارد و تایپ شده است.

بلور با حرکتی سریع خود را به او رساند. گفت:

– بگذارید نگاهی به آن بیندازم.

نامه را از قاضی گرفت و به آن نگریست. زیر لب گفت:

– ماشین تحریر کورونیشن! تازه هم هست. حروف ایرادی ندارند.

۴۶ ده بچه زنگی

کاغذ مارک دار. از این نمی‌شود چیزی فهمید. شاید اثر انگشت، اما شک دارم.

وارگریو با دقتی ناگهانی به او نگریست.

تونی مارستون کنار بلور ایستاده بود و از بالای شانه‌اش به نامه نگاه می‌کرد.
گفت:

– اسم عجیبی دارد. اولیک نورمن اوون! خیلی دهن پرکن است! قاضی پیر به آرامی گفت:

– خیلی ممنونم آقای مارستون. توجه مرا به چیز عجیب و پرمعنایی جلب کردید.

به دیگران نگریست و در حالی که گردنش را مثل لاک‌پشتی خشمگین به جلو می‌داد گفت:

– فکر می‌کنم وقتش رسیده باشد که هر چه می‌دانیم روی دایره بریزیم. به نظرم بهتر است که هر کس هر اطلاعی که از صاحب این خانه دارد به دیگران بگوید.
مکشی کرد و ادامه داد:

– ما همه مهمانان او هستیم. من پیشنهاد می‌کنم از اینجا شروع کنیم که هر کس چطور دعوت شده است.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد امیلی برنت مصممانه گفت:

– همه این چیزها عجیب است. من نامه‌ای دریافت کردم که امضایش چندان خوانا نبود. ظاهراً نامه از زنی بود که دو سه سال پیش او را در تعطیلات تابستان دیده بودم. فکر کردم نامش باید اوگدن یا اولیور باشد. من یک خانم اولیور و همچنین یک خانم اوگدن را می‌شناسم. اما مطمئنم که هرگز با کسی به نام اوون ملاقات نکرده‌ام و با چنین کسی دوستی نداشته‌ام.

آقای قاضی وارگریو گفت:

– آن نامه را دارید دوشیزه برنت؟

– بله، برایتان می‌آورم.

او رفت و یک دقیقه دیگر با نامه بازگشت.

قاضی آن را خواند. گفت:

– دارم می‌فهمم ... دوشیزه کلایتورن؟

و را شرایط استخدامش را به عنوان منشی توضیح داد.

قاضی گفت:

– مارستون؟

تونی گفت:

– تلگرافی به من رسید، از یکی از دوستان، بادجر برکلی. از تلگراف

خیلی متعجب شدم، چون فکر می‌کردم که او باید در نروژ باشد.

خواسته بود به اینجا بیایم.

وارگریو بار دیگر سرش را تکان داد. گفت:

– دکتر آرمسترانگ؟

– مرا برای طبابت خواسته بودند.

– متوجه هستم. شما آشنایی قبلی با این خانواده نداشتید؟

– نه، در نامه به یکی از همکارانم اشاره شده بود.

قاضی گفت:

– تا موضوع واقعی جلوه کند ... بله، و آن همکار شما، به نظرم در

دسترس نبود.

– خوب، نه خیر.

لمبارد که به بلور می‌نگریست ناگهان گفت:

– دقت کنید، چیزی به نظرم رسید ...

قاضی دستش را بلند کرد.

– یک دقیقه ...

– اما من ...

— یکی یکی آقای لمبارد. فعلاً داریم بررسی می‌کنیم که چه چیزی باعث شد امشب اینجا جمع بشویم. ژنرال مک‌آرتور؟
ژنرال که با سبیلش بازی می‌کرد گفت:

— نامه‌ای دریافت کردم، از این اوون. نام چند تا از دوستانم را برده بود، قرار بود اینجا باشند. نوشته بود که از این دعوت غیررسمی عذر می‌خواهد. نامه را نگه نداشتم. متأسفم.

وارگریو گفت:

— آقای لمبارد؟

مغز لمبارد به سرعت کار می‌کرد. باید حقیقت را بگوید یا نه؟
بالاخره تصمیمش را گرفت.
گفت:

— من هم همین طور. دعوتنامه، اشاره به دوستان مشترک. من هم باور کردم. فقط نامه را پاره کرده‌ام.

آقای قاضی وارگریو به آقای بلور نگریست. با انگشت لب بالایش را مالید. صدایش به طور خطرناکی مؤدبانه بود.
گفت:

— ما الآن تجربه ناگواری داشتیم. صدایی که معلوم نبود صاحبش کیست نام ما را گفت و اتهاماتی به ما نسبت داد. حالا به آن اتهامات می‌رسیم. اما فعلاً موضوع کوچکی هست که باید روشن بشود. بین نامه‌های برده شده نام ویلیام هنری بلور بود. اما تا آنجایی که می‌دانیم کسی با این نام بین ما نیست. نام دیویس برده نشد. آقای دیویس، نظر شما در این باره چیست؟

بلور با بدعنتی گفت:

— ظاهراً قضیه رو شد. به نظرم بهتر است که بگویم نامم دیویس نیست.

— شما ویلیام هنری بلور هستید؟

— درست است.

لمبارد گفت:

– من باید چیزی اضافه کنم. آقای بلور، شما نه تنها با نام دیگری اینجا هستید بلکه امروز عصر متوجه شدم که دروغگوی غریبی هم هستید. ادعا کردید که اهل افریقای جنوبی هستید و من حاضرم قسم بخورم که شما در تمام زندگی هرگز پا به افریقای جنوبی نگذاشته‌اید. همه چشمها به جانب بلور برگشت. چشمانی خشمناک و پر از سوءظن. تونی مارستون یک قدم به او نزدیکتر شد. مشت‌هایش گره شده بودند.

گفت:

– خوب، خوک کثیف حالا توضیحی داری؟
بلور سرش را عقب داد و چانهٔ مربعی‌اش را به جلو برد.

گفت:

– شما آقایان دربارهٔ من اشتباه می‌کنید. مدارکم اینجاست و شما خودتان می‌توانید ببینید. من در بخش تحقیقات جنایی بودم و حالا در پلیموت آژانس کارآگاهی دارم. اینجا برای کار دعوت شدم.

آقای قاضی وارگریو پرسید:

– به وسیلهٔ چه کسی؟

– این اوون. پول خوبی هم با حواله برایم فرستاد، برای مخارج، و دقیقاً روشن کرد که از من چه می‌خواهد. من قرار بود به عنوان مهمان اینجا بیایم. نام همهٔ شما را به من داده بود. من قرار بود مراقب شما باشم.

– دلیلی هم ذکر کرده بود؟

بلور به تلخی گفت:

– جواهرات خانم اوون. خانم اوون لعنتی! من که فکر نمی‌کنم چنین کسی وجود داشته باشد.

قاضی باز انگشتش را به لبش مالید. این بار با لذت گفت:

– به نظرم به نتیجهٔ درستی رسیدید. اولیک نورمن اوون. در نامهٔ

۵۰ ده بچه زنگی

خانم برنت گرچه امضا کمی خرچنگ قورباغه است اما نام کوچک قابل خواندن است، اونا نانسی^۱. اگر دقت کنید نام هر دو با حروف مشابهی شروع می‌شود، با U. N که با نام خانوادگی می‌شود U. N. Owen. اگر این را کمی تحریف کنیم می‌شود Unknown! یعنی ناشناس!
 ورا گفت:

– این که مسخره است، دیوانگی است!

قاضی به آرامی سرش را تکان داد. گفت:

– بله، هیچ شکی ندارم که آدمی دیوانه ما را به اینجا دعوت کرده

است، احتمالاً یک قاتل دیوانه خطرناک.

فصل چهارم

۱

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، سکوتی حاکی از شگفتی و وحشت. سپس قاضی بار دیگر با همان صدای روشن آرامش رسته سخن را به دست گرفت.

– حال به مرحله بعدی تحقیقات می‌رسیم، اما اول باید بگویم من چطور دعوت شدم.

نامه‌ای از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز انداخت.

– ظاهراً از طرف یکی از دوستان من است. لیدی کنستانس کولمینگتن. سالهاست که او را ندیده‌ام. او به مشرق‌زمین رفته است. این دقیقاً از آن نامه‌های مبهم بی‌سروتهی است که او ممکن است بنویسد. از من خواسته که به اینجا بیایم و با مبهمترین شکل از صاحبخانه و همسرش یاد کرده است. همان شیوه به کار رفته است. این را می‌گویم چون با بقیه جور در می‌آید. از همه این نامه‌ها یک چیز مشخص است. هر کسی که ما را به اینجا کشانده، یا ما را می‌شناخته یا به خودش این زحمت را داده که درباره ما کاملاً تحقیق کند. او، هر کس که باشد، از دوستی من با لیدی کنستانس اطلاع داشته و با شیوه نامه‌نگاری او هم آشناست. درباره همکاران دکتر آرمسترانگ چیزهایی می‌داند و اطلاع دارد که آنها کجا هستند. لقب دوست آقای مارستون را می‌داند و آگاهی دارد چه نوع تلگرافهایی می‌فرستد. می‌داند دوشیزه برنت دقیقاً دو سال پیش تعطیلاتش را در کجا گذرانده است و با چه کسانی آشنا شده است. درباره دوستان ژنرال مک‌آرتور همه چیز را می‌داند.

لحظه‌ای مکث کرد. سپس گفت:

– او، همین طور که مشاهده می‌کنید، خیلی چیزها می‌داند و با استفاده از اطلاعاتی که دربارهٔ ما دارد اتهاماتی را به ما وارد می‌کند.

بلافاصله هیاهویی به راه افتاد.

ژنرال مک‌آرتور فریاد زد:

– یک مشت دروغ، تهمت!

ورا داد زد:

– ظالمانه است!

نفسی تازه کرد.

– بیرحمانه است!

راجرز با خشم گفت:

– دروغ است، یک دروغ مغرضانه. ما هرگز چنین کاری نکردیم،

هیچ کداممان ...

تونی مارستون گفت:

– نمی‌فهمم آن احمق دیوانه چه منظوری دارد!

وقتی آقای قاضی وارگریو دستش را بلند کرد همه آرام شدند.

او در حالی که با دقت کلماتش را انتخاب می‌کرد گفت:

– ای کاش من هم می‌توانستم چنین چیزهایی بگویم. این دوست

ناشناس ما مرا به قتل ادوارد ستون متهم کرده است. من این ستون را

خوب به خاطر دارم. او را برای محاکمه در سال ۱۹۳۰ پیش من

آوردند. به قتل پیرزنی متهم شده بود. از او خیلی خوب دفاع کرده

بودند و او تأثیر خوبی روی هیئت منصفه گذاشته بود. با این همه

مشخص بود که قاتل اوست. من هم همین طور جمع‌بندی کردم و هیئت

منصفه رأی به مجرمیت داد. بنابراین حکم اعدام او را صادر کردم.

فرجامی خواسته شد بر مبنای گمراه کردن هیئت منصفه. فرجام رد شد

و حکم قانون دربارهٔ آن مرد اجرا گردید. باید به شما بگویم که وجدان

من دربارهٔ این قضیه کاملاً آرام است. من جز انجام وظیفه کاری نکردم.

فصل چهارم ۵۳

قاتلی را که جرمش مشهود بود به اعدام محکوم کردم. آرمسترانگ به خاطر آورد. ماجرای ستون! این حکم همه را شگفت‌زده کرده بود. او ماتیوز^۱ را دیده بود، وکیل ستون، در زمان محاکمه در رستورانی با هم شام خورده بودند. ماتیوز خیلی مطمئن بود: «امکان ندارد محکوم بشود. تبرئه‌اش عملاً قطعی است.» بعد از محکومیت ستون تفسیرهایی شنیده بود: «قاضی می‌خواست او را محکوم کند. نظر هیئت منصفه را دربارهٔ او تغییر داد و آنها هم او را مجرم شناختند، البته به طور کاملاً قانونی. این وارگریو پیر قانونش را حفظ است. انگار با این بیچاره دشمنی شخصی داشت.»

همهٔ این خاطرات به مغز دکتر هجوم آوردند. پیش از آنکه دربارهٔ عاقلانه بودن سؤالش فکر کند ناخودآگاه پرسید:

— این ستون را اصلاً می‌شناختید؟ منظورم پیش از محاکمه است.

چشمان قاضی که پلکهایش افتاده بود به دکتر نگریست.

قاضی با صدای سرد روشنی گفت:

— پیش از محاکمه هیچ‌وقت او را ندیده بودم.

آرمسترانگ به خود گفت: «دارد دروغ می‌گوید. می‌دانم که دارد

دروغ می‌گوید.»

۲

ورا کلایتورن با صدای لرزانی گفت:

— باید به شما بگویم، دربارهٔ آن بچه، سیریل هامیلتون. من پرستار و

معلمش بودم. برایش قدغن شده بود که زیاد شنا کند و دور برود. یک

روز که من متوجه نبودم او شنا کرد و دور رفت. من دنبالش شنا

کردم... اما نتوانستم به موقع به او برسم. وحشتناک بود... اما تقصیر

من نبود. در بازپرسی مرا بیگناه شناختند. و مادرش خیلی به من لطف

کرد. او مرا متهم نکرد، چرا می‌بایست مرا متهم می‌کرد؟ پس دیگر این حرفهای وحشتناک برای چیست؟ این درست نیست ... درست نیست ...

او به گریه افتاد و به تلخی گریست.

ژنرال مک آرتور به شانه‌اش زد و گفت:

— خودت را ناراحت نکن عزیزم. البته که درست نیست. آن مردک دیوانه است، دیوانه! عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد! مزخرف می‌گوید. راست ایستاد، شانه‌هایش را صاف گرفت و گفت:

— بهتر آن است که به این جور چیزها پاسخی داده نشود. اما حس می‌کنم که باید حرف بزنم. در تمام اتهاماتش علیه من هیچ حقیقتی وجود نداشت. چیزهایی که دربارهٔ آرتور ریچموند گفت دروغ است. ریچموند یکی از افسران من بود. او را برای شناسایی فرستادم. کشته شد. در زمان جنگ طبیعی است. باید بگویم خیلی ناراحت شدم. به همسرم اتهام وارد می‌کنند، به بهترین زن دنیا. این را واقعاً می‌گویم! ژنرال مک آرتور نشست. با دستهای لرزان با سبیلش بازی کرد. از کوششی که برای سخن گفتن کرده بود خسته شده بود. مبارد به حرف آمد. در چشمانش شیطنت خوانده می‌شد. او گفت:

— در مورد آن بومیان.

مارستون پرسید:

— چی، در مورد آنها؟

فیلیپ لمبارد لبخند زد.

— داستان درست است! آنها را ترک کردم. مسئلهٔ حفظ جان بود. در جنگل گم شده بودیم. من و یکی دو نفر دیگر غذاهایی را که مانده بود برداشتیم و زدیم به چاک.

ژنرال مک آرتور با خشونت گفت:

— شما افرادتان را ترک کردید؟ گذاشتید تا از گرسنگی بمیرند؟

لمبارد گفت:

فصل چهارم ۵۵

– این طورها هم نیست. باور کنید. حفظ جان نخستین وظیفه هر کسی است. مرگ بومیان هم چیز مهمی نیست، می‌دانید که احساسشان در مورد مرگ مثل ما اروپاییان نیست ...
 ورا سرش را از روی دستش برداشت. در حالی که به او می‌نگریست گفت:

– آنها را گذاشتید که بمیرند؟

لمبارد پاسخ داد:

– آنها را گذاشتم که بمیرند.

و با نگاه شیطننت‌آمیزی به چشمان وحشت زده زن جوان خیره شد.
 تونی مارستون با صدای آهسته و مرددی گفت:
 – داشتم فکر می‌کردم جون و لوسی کومبز باید بچه‌هایی باشند که در نزدیکی کمبریج زیر گرفتم. بدشانسی بود.
 آقای قاضی وارگریو با لحن نیشداری پرسید:
 – برای آنها یا برای شما؟
 تونی گفت:

– خوب، فکر می‌کنم. برای من، اما البته حق با شماست. آنها هم بدشانسی آوردند. البته تصادف بود. دوان دوان از ویلایی، جایی، خارج شده بودند. یک سال تصدیقم را گرفتند. گرفتاری بدی بود.
 دکتر آرمسترانگ با حرارت گفت:

– این بیماری سرعت غلط است، غلط! جوانانی مثل شما برای جامعه خطرناک هستند.

تونی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– سرعت دیگر از بین رفتنی نیست. این جاده‌های انگلستان هستند که مناسب نیستند. نمی‌شود حتی یک قدم بدون دردسر در آن پیش رفت.

دنبال لیوانش به اطراف نگریست. آن را از روی میزی برداشت و رفت کنار میزی دیگر تا بار دیگر ویسکی سودا بریزد. سرش را

۵۶ ده بچه زنگی

برگرداند و گفت:

– به هر حال تقصیر من نبود. تصادف بود!

۳

پیشخدمت، راجرز، لبهایش را خیس می‌کرد و انگشتانش را می‌پیچاند. بالاخره با صدای ملایمی گفت:

– آقا، اگر اجازه می‌دهید من هم یک کلمه بگویم.

لمبارد گفت:

– بگو راجرز.

راجرز گلویش را صاف کرد و بار دیگر زبانش را روی لبهایش کشید.

– آقا، به من و خانم راجرز هم اشاره‌ای شده بود، و به دوشیزه برادی. آن حرفها یک کلمه‌اش هم حقیقت ندارد، آقا. من و همسرم تا موقع مرگ دوشیزه برادی با ایشان بودیم. ایشان هیچ وقت از سلامت کامل برخوردار نبودند آقا و ما پیش ایشان بودیم. آن شب هوا طوفانی بود. آقا، شبی که حالشان خیلی بد شد. تلفن هم از کار افتاده بود. نمی‌توانستیم برایشان دکتر خبر کنیم. من رفتم سراغ دکتر، پیاده. وقتی دکتر رسید خیلی دیر شده بود. ما هر کاری که می‌توانستیم برایشان انجام دادیم آقا. به ایشان علاقه داشتیم. این را از هر کسی پرسید به شما می‌گوید. هیچ وقت کسی علیه ما حرفی نزد، حتی یک کلمه.

لمبارد متفکرانه به چهره درهم مرد، لبهای خشک شده و وحشتی که در چشمانش موج می‌زد نگریست. افتادن سینی قهوه را به یاد آورد. فکر کرد، اما چیزی نگفت. فقط پرسید:

– راستی؟

بلور صحبت کرد. با لحن رسمی تهدیدآمیزی پرسید:

– با این همه بعد از مرگش یک چیزی هم گیرتان آمد، درست

است؟

فصل چهارم ۵۷

راجرز خودش را جمع و جور کرد.

خیلی خشک پاسخ داد:

– دوشیزه برادی در برابر خدمات صادقانه ما ارثی برایمان گذاشته

بود. چرا نگذاشته باشد؟ دلم می‌خواهد بدانم.

لمبارد گفت:

– خود شما چی آقای بلور؟

– منظور شما چیست؟

– اسم شما هم توی لیست بود.

بلور قرمز شد.

– منظور شما لاندور است؟ مسئله سرقت بانک بود. بانک لندن اند

کامرشیال!

آقای قاضی وارگریو تکانی خورد. گفت:

– یادم هست. البته پرونده‌اش پیش من نیامد اما یادم هست. با

شهادت شما لاندور محکوم شد. شما افسر مسئول آن قضیه بودید؟

بلور گفت:

– بله، من بودم.

– لاندور به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم شد و یک سال بعد در

دارتمور^۲ درگذشت. آدم ضعیفی بود، از نظر جسمی.

بلور گفت:

– آدم متقلبی بود. او بود که نگهبان شب را زد و بیهوش کرد. دلایلی

که علیه او وجود داشت کاملاً روشن بود.

وارگریو به آهستگی گفت:

– از شما به خاطر مهارتی که در حل قضیه نشان دادید خیلی تعریف

کردند.

بلور با کج خلقی گفت:

– ترفیع هم گرفتم.

و با صدای گرفته‌ای اضافه کرد:

– وظیفه‌ام را انجام دادم.

لمبارد خندید. از آن خنده‌های پرصدا که در اتاق می‌پیچد. گفت:

– ما همه ظاهراً چقدر وظیفه‌شناس و تابع قانون به نظر می‌رسیم!

البته بجز من یکی. شما چی دکتر؟ اشتباه پزشکی شما چه بود؟ حتماً عمل غیرقانونی کردید، نه؟

امیلی برنت با نفرتی عمیق به او نگریست و خودش را عقب کشید.

دکتر آرمسترانگ که بر خود تسلط کامل داشت، سرش را با

خوش‌خلفی تکان داد و گفت:

– دارم سعی می‌کنم تا درست به یاد بیاورم. آن نام برایم هیچ

مفهومی ندارد. چی بود؟ کلیز؟ کلوز؟^۲ واقعاً یاد نمی‌آید که بیماری

با آن نام داشته باشم یا آنکه با مرگی، به هر صورت، ارتباطی داشته

باشم. مسئله واقعاً مرموزی است. شاید مال مدتها پیش است. امکان

دارد که مربوط به یکی از عملهایی باشد که در بیمارستان انجام می‌دادم.

بیماران همیشه دیر سراغ آدم می‌آیند، بیشتر آنها. بعد هم وقتی

می‌میرند همه دکترها را مقصر می‌دانند.

آهی کشید و سرش را تکان داد.

با خود اندیشید: «مست بودم. مسئله همین بود، مستی ... و عمل

کردم! اعصابم به هم ریخته بود. دستهایم می‌لرزید. من بودم که آن زن را

کشتم، زن بیچاره، پیرزن بیچاره. اگر حال عادی داشتم نمی‌مرد. عمل

ساده‌ای بود. خوشبختانه در حرفه ما همبستگی وجود دارد. البته پرستار

فهمید اما زبانش را نگه داشت. خدایا چه ضربه‌ای بود! بعدش به خود

آدمم. اما بعد از این همه مدت این چه کسی است که از آن موضوع

اطلاع دارد؟»

همه ساکت بودند. همه به امیلی برنت می‌نگریستند، بعضی آشکارا و بعضی پنهانی. یکی دو دقیقه گذشت تا او متوجه شود. ابروانش را در پیشانی باریکش بالا داد. گفت:

– منتظرید تا من چیزی بگویم؟ من چیزی ندارم که بگویم.

قاضی پرسید:

– هیچ چیز دوشیزه برنت؟

– هیچ چیز.

لبه‌ایش را جمع کرد.

قاضی دستی به صورتش کشید. با لحن ملایمی گفت:

– حق دفاع از خود را حفظ می‌کنید؟

– مسئله دفاع در میان نیست. من همیشه مطابق وجدانم عمل

کرده‌ام. هیچ چیز نیست که بخواهم درباره‌اش خودم را سرزنش کنم.

احساس عدم رضایت در آن فضا احساس می‌شد. اما امیلی برنت

کسی نبود که تسلیم عقاید دیگران شود. خیلی قاطع سر جایش نشسته

بود.

قاضی گلویش را یکی دو بار صاف کرد، سپس گفت:

– تحقیق ما همین جا تمام می‌شود. خوب، راجرز، بجز ما و تو و

همسرت دیگر چه کسی توی این جزیره است؟

– هیچ کس آقا، مطلقاً هیچ کس.

– در این باره مطمئنی؟

– کاملاً آقا.

– هنوز بدرستی نمی‌دانم که میزبان ناشناس ما چرا ما را در اینجا

جمع کرده است. اما به نظر من این شخص، هر کس که هست، نباید آدم

عاقلی، به مفهوم متعارف این کلمه، باشد. ممکن هم هست آدم

خطرناکی باشد. من فکر می‌کنم که بهتر است هر چه زودتر اینجا را

ترک کنیم. پیشنهاد می‌کنم همین امشب از اینجا برویم.

راجرز گفت:

– خیلی ببخشید آقا، اما در این جزیره قایقی وجود ندارد.

– هیچ قایقی وجود ندارد؟

– نه آقا.

– پس چطور با خشکی تماس می‌گیرید؟

– فرد ناراکوت، آقا. هر روز صبح می‌آید. نان و شیر و نامه‌ها را می‌آورد و دستور می‌گیرد.

آقای قاضی وارگریو گفت:

– پس به نظرم بهتر است که فردا صبح، به محض رسیدن قایق ناراکوت، جزیره را ترک کنیم.

همه‌مۀ موافقت بلند شد. فقط یک صدای مخالف به گوش رسید.

صدای تونی مارستون که با اکثریت مخالف بود. گفت:

– کمی بزدلانه نیست؟ قبل از رفتن باید ته و توی قضیه را

دریابوریم. قضیه مثل داستانهای پلیسی است. واقعاً هیجان‌انگیز است.

قاضی با بدخلقی گفت:

– با این سن و سال، من یکی حوصلۀ چیزهای به قول شما

هیجان‌انگیز را ندارم.

تونی با لبخند گفت:

– زندگی قانونی دارد کسل‌کننده می‌شود! من طرفدار جنایت! به

سلامتی جنایت!

گیلاش را برداشت و یک نفس (به یک جرعه) سرکشید.

شاید زیادی سریع فروداد. راه گلویش بند آمد. داشت خفه می‌شد.

صورتش کج شد. رنگش قرمز شد. سعی کرد نفس بکشد. از صندلی به

روی زمین غلطید. گیلاس از دستش رها شد.

فصل پنجم

۱

حادثه چنان ناگهانی و چنان غیرمنتظره بود که نفس همه بند آمد. آنها ابلهانه به بدن مجاله شده روی زمین خیره ماندند. سرانجام دکتر آرمسترانگ بلند شد و به طرفش رفت و کنارش زانو زد. وقتی سرش را بلند کرد بهت در چشمانش خوانده می‌شد. با صدایی شبیه به زمزمه گفت:

– خدای من! مرده است!

آنها باور نکردند، اول باور نکردند.

– مرده؟ مرده؟ آن الهه جوان در عنفوان شباب، سرشار از نیرو و

سلامتی؟

همه مبهوت ماندند. مردان جوان این طور نمی‌میرند، با یک گیلاس

ویسکی سودا ...

نه، نمی‌توانستند باور کنند.

دکتر آرمسترانگ به چهره مرد مرده می‌نگریست. لبهای آبی‌رنگ

تاب خورده را بو کشید. سپس گیلاسی را که تونی مارستون از آن

خورده بود برداشت.

ژنرال مک‌آرتور گفت:

– مرده؟ منظورتان این است که خفه شد و مرد!

دکتر گفت:

– اگر بخواهید می‌توانید بگویید خفه شد. مرگش در اثر خفگی است.

داشت گیلاس را بو می‌کشید. انگشتش را به داخل گیلاس فرو برد و

بعد با احتیاط انگشتش را به زبانش زد. حالت چهره‌اش تغییر یافت.
ژنرال مک آرتور گفت:

– هیچ وقت فکر نمی‌کردم آدم می‌تواند این طوری بمیرد، از خفگی!
امیلی برنت با صدای رسایی گفت:

– ما زندگان تخم مرگیم.

دکتر آرمسترانگ بلند شد، ناگهان گفت:

– نه، آدم این طوری از خفگی نمی‌میرد. مرگ مارستون چیزی نیست که به آن می‌گوییم مرگ طبیعی.
ورا زیر لب گفت:

– توی ویسکی ... چیزی بود؟

آرمسترانگ گفت:

– بله، دقیقاً نمی‌توانم بگویم چه بود. علائم حاکی از آن است که مرگ در اثر یکی از سیانیدهاست. دقیقاً بوی اسید پروسیک نیست، شاید سیانید پتاسیم باشد. خیلی سریع عمل می‌کند.

قاضی به سرعت گفت:

– توی گیلانش بود؟

– بله.

دکتر به طرف میز نوشابه‌ها رفت. در بطری ویسکی را برداشت، ویسکی را بو کشید و چشید. بعد سودا را چشید. سرش را تکان داد.
– اینها اشکالی ندارد.

لمبارد گفت:

– مقصودتان این است که خودش چیزی توی لیوانش ریخت؟

آرمسترانگ به صورتی که به گونه‌ای عجیب عدم رضایتش را نشان می‌داد گفت:

– این طور به نظر می‌رسد.

بلور گفت:

– هی خودکشی؟ مرگ عجیبی است.

فصل پنجم ۶۳

ورا به آهستگی گفت:

— شما که فکر نمی‌کنید خودکشی کرده باشد، آدمی آن قدر سرزنده، او از زندگی خیلی لذت می‌برد! امروز عصر وقتی با اتومبیل از آن تپه پایین می‌آمد شبیه ... شبیه ... آه، نمی‌توانم توضیح بدهم! ... اما همه می‌دانستند مقصودش چیست. تونی مارستون در اوج جوانی و مردانگی موجودی جاودانی به نظر می‌رسید. اما حالا درهم شکسته و مچاله شده روی زمین افتاده بود.

دکتر آرمسترانگ پرسید:

— آیا امکان دیگری غیر از خودکشی وجود دارد؟

همه به آهستگی سرهایشان را تکان دادند. توضیح دیگری وجود نداشت. نوشیدنیها آلوده نبودند. همه دیده بودند که تونی مارستون رفت و برای خود مشروب ریخت. در نتیجه خود تونی مارستون باید در مشروبش زهر ریخته باشد. اما تونی مارستون چرا باید خودکشی کند؟ بلور متفکرانه گفت:

— می‌دانی دکتر، به نظر من اشکالی در این قضیه وجود دارد. تونی مارستون اهل خودکشی کردن نبود. — موافقم.

۲

قضیه به همین جا ختم شد. چه چیز دیگری می‌شد گفت؟ آرمسترانگ و لمبارد بدن بی‌جان تونی مارستون را به اتاق خوابش بردند و روی تخت گذاشتند و شمعی رویش کشیدند. وقتی دوباره پایین آمدند بقیه کنار هم ایستاده بودند و با اینکه شب سردی نبود کمی می‌لرزیدند.

امیلی برنت گفت:

— بهتر است برویم بخوابیم، دیر وقت است. شب از نیمه گذشته بود، پیشنهاد عاقلانه‌ای بود. با این همه آنها مردد

بودند. انگار برای اطمینان خاطر به حضور دیگران احتیاج داشتند.

قاضی گفت:

– بله، باید کمی بخوایم.

راجرز گفت:

– من هنوز اتاق نشیمن را تمیز نکرده‌ام.

لمبارد به تندى گفت:

– فردا تمیزش کن.

آرمسترانگ به او گفت:

– حال همسرت چطور است؟

– می‌روم ببینم آقا.

یکی دو دقیقه دیگر برگشت.

– راحت خوابیده است.

دکتر گفت:

– بسیار خوب، بگذار بخوابد.

– بله آقا، فقط کمی اتاق نشیمن را تمیز می‌کنم. همه جا را قفل

می‌کنم و بعد چراغها را خاموش می‌کنم.

از حال رد شد و وارد اتاق نشیمن گردید.

بقیه به طبقه بالا رفتند. آهسته و با بی‌میلی حرکت می‌کردند. اگر

خانه‌ای بود قدیمی با چوبهایی که صدا می‌دادند، با گوشه‌های تاریک و

گنجه‌های دیواری بزرگ، حالت خوفناکی که ایجاد شده بود طبیعی

می‌نمود. اما این خانه جوهر مدرنیته بود، نه گوشه‌ای تاریک در آن

وجود داشت و نه گنجه‌های دیواری بزرگ با درهای کشویی. نور برق

همه جا را روشن می‌کرد. در این خانه چیزی پنهان نشده بود، چیزی

مخفی نبود، فضایی برای پنهان شدن وجود نداشت. اما همین

خوف‌انگیزترین مسئله این خانه بود ...

آنها در طبقه بالا به هم شب به خیر گفتند و به اتاقهای خود رفتند و

خود به خود و بدون فکر درهای اتاقهایشان را قفل کردند ...

آقای قاضی وارگریو در اتاقش که دیوارهایش رنگی ملایم داشتند لباسهایش را در آورد و آماده خواب شد. درباره ادوارد ستون فکر می‌کرد. ستون را خیلی خوب به یاد می‌آورد. موهایش، چشمان آبی‌اش، عادتش را که مستقیم به صورت آدم می‌نگریست، با آن صراحت دلنشین. همین چیزها تأثیر خوبی روی هیئت منصفه گذاشته بود.

لیولین^۱ دادستان، کار را کمی خراب کرده بود، زیادی حرارت به خرج داده بود و در اثبات قضیه غلو کرده بود. ماتیوز وکیل مدافع، در مقابل بسیار خوب بود. اشاراتش گویا و بازپرسیهایش سودمند بود. رفتارش با موکل در جایگاه شهود بسیار استادانه بود. ستون دشواریهای بازپرسی را خوب تحمل کرد. نه عصبی شد و نه زیادی حرارت به خرج داد. هیئت منصفه تحت تأثیر قرار گرفت. ماتیوز شاید فکر می‌کرد که محاکمه را به نفع خود تمام کرده است.

قاضی ساعتش را باز کرد و با دقت آن را کنار تخت گذاشت. دقیقاً به یاد آورد موقعی که آنجا نشسته بود چه احساسی داشت. گوش می‌داد، یادداشت برمی‌داشت، همه چیز را می‌سنجید، هر حقیقتی را که علیه زندانی گفته می‌شد فهرست‌بندی می‌کرد.

از آن محاکمه لذت برده بود! سخنرانی آخر ماتیوز درجه یک بود. لیولین بعد صحبت کرد اما نتوانست تأثیر خوبی را که وکیل مدافع به جا گذاشته بود از بین ببرد.

بعد نوبت به جمع‌بندی او رسید.

آقای قاضی وارگریو دندان مصنوعی‌اش را با دقت بیرون آورد و آن را درون لیوانی پر از آب انداخت. لبهای چروکیده‌اش روی هم افتاد. حالا دهانش شکلی بیرحمانه به خود گرفته بود، بیرحم و شکارگر.

۶۶ ده بچه زنگی

قاضی چشمانش را بست و لبخند زد.

«بله، حساب ستون را رسیده بود!»

با ناله‌ای ناشی از درد رماتیسم به روی تختخواب رفت و چراغ را خاموش کرد.

۴

پایین، در اتاق نشیمن، راجرز متحیر ایستاده بود. به مجسمه‌های چینی وسط میز می‌نگریست. زیر لب گفت:

— یکی از آنها نیست! قسم می‌خورم که ده تا از این مجسمه‌ها اینجا بود.

۵

ژنرال مک‌آرتور از این پهلو به آن پهلو غلطید. خواب به چشمانش نمی‌آمد. در تاریکی چهره‌ی آرتور ریچموند را می‌دید. در گذشته آرتور را دوست داشت. خیلی به او علاقه پیدا کرده بود. خوشحال بود که لسلی هم از او بدش نمی‌آید. لسلی خیلی دمدمی مزاج بود. در برابر بسیاری از آدمهای برازنده دماغش را بالا می‌کشید و می‌گفت: «کسل‌کننده! کسل‌کننده!» همین. اما آرتور ریچموند در نظرش کسل‌کننده نبود. از اول با هم خوب راه می‌آمدند. درباره‌ی تئاتر و موسیقی و سینما با هم حرف می‌زدند. لسلی دستش می‌انداخت، سر به سرش می‌گذاشت و با او شوخی می‌کرد. و او، مک‌آرتور، خوشحال بود که لسلی علاقه‌ای مادرانه به این پسر پیدا کرده است.

مادرانه، واقعاً! خیلی احمق بود که فراموش کرده بود ریچموند بیست و هشت سال دارد و لسلی بیست و نه سال. مک‌آرتور عاشق لسلی بود. حالا می‌توانست او را ببیند، صورتش را که به شکل قلب بود، چشمان عمیق خاکستری‌رنگ و خرمن‌گیسوان قهوه‌ای‌رنگش را که می‌رقصیدند. عاشق لسلی بود و به او اطمینان کامل داشت.

فصل پنجم ۶۷

و در فرانسه، در آن جهنم جنگ، دربارهٔ همسرش فکر می‌کرد. عکسش را از جیب بغل او نیفورمش درآورده بود و نگاه می‌کرد. و آن‌گاه فهمید!

همان طوری که در کتابها می‌خوانیم اتفاق افتاد، نامه‌ای در پاکتی اشتباهی. لسلی به هر دو نامه نوشته بود و نامهٔ ریچموند را اشتباهی در پاکت شوهرش گذاشته بود. و حالا، بعد از همهٔ این سالها، هنوز آن ضربه را احساس می‌کرد ... و دردش را ... خدایا، چقدر ناراحت‌کننده بود!

ماجرای مدتی بود که جریان داشت، نامه این را روشن می‌کرد. تعطیلات پایان هفته! آخرین مرخصی ریچموند ... لسلی، لسلی و آرتور!

خدا لعنتش کند! آن چهرهٔ متبسمش را لعنت کند، و آن «بله آقا» گفتنهای سریعش را.

دروغگو و دورو! دزد ناموس!

آن خشمی که در کمال خونسردی به قتل انجامید، آهسته در وجودش شکل گرفت.

سعی کرد مثل همیشه رفتار کند، چیزی نشان ندهد. سعی کرد رفتارش با ریچموند مثل گذشته باشد. آیا موفق شده بود؟ این طور فکر می‌کرد. ریچموند سوءظنی پیدا نکرده بود. بدخلقیهای گاه و بیگاه را می‌شد به حساب موقعیت زمانه گذاشت. اعصاب همه تحت فشار قرار داشت.

فقط آرمیتاژ جوان یکی دو بار به گونه‌ای عجیب به او نگریسته بود. مزد جوانی بود اما درک عمیقی داشت. آرمیتاژ شاید حدس زده بود، وقتی که آن اتفاق افتاده بود.

او ریچموند را عالماً و عامداً به قتلگاه فرستاده بود. فقط معجزه‌ای می‌توانست او را سالم از آن مهلکه نجات دهد. و آن معجزه هم اتفاق نیفتاد. بله، ریچموند را به قتلگاه فرستاده بود و متأسف هم نبود. کار

تقریباً ساده‌ای بود. اشتباه همیشه پیش می‌آید. افسران را بی‌جهت به سوی مرگ می‌فرستادند. همه چیز درهم و برهم بود، همه وحشت‌زده بودند. مردم لابد بعد می‌گفتند: «مک آرتور پیر کمی عصبی شد، اشتباه بزرگی کرد، بعضی از بهترین افسرانش را قربانی کرد.» چیز دیگری نمی‌توانستند بگویند.

اما آرمیتاژ جوان فرق داشت. به صورت عجیبی به افسر فرمانده‌اش نگریسته بود. او شاید فهمیده بود که ریچموند مخصوصاً به سوی مرگ فرستاده شده است.

بعد از تمام شدن جنگ آیا آرمیتاژ حرفی زد؟
لسلی نفهمید. لسلی برایش گریه کرد - مک آرتور تصور می‌کرد. اما وقتی که مک آرتور به انگلستان بازگشته بود اشکهای لسلی دیگر خشک شده بود. هرگز به لسلی نگفت که قضیه را فهمیده است. زندگی آنها ادامه پیدا کرد، فقط گاه لسلی کاملاً واقعی به نظر نمی‌رسید. و بعد از سه چهار سال ذات‌الریه گرفت و مرد.

این اتفاق مدتها پیش افتاد. پانزده سال؟ شانزده سال؟
و او ارتش را ترک کرد و در دون ساکن شد. جای کوچکی را که همیشه آرزو می‌کرد داشته باشد خرید. همسایگان خوبی داشت. منطقه دلپذیری بود. کمی شکار، کمی ماهیگیری. یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت. - اما نه آن روزی که داستان داوود خوانده می‌شد و اینکه چگونه اوریا را به خط اول جبهه فرستاد.^۱ هر چه بود این را نمی‌توانست تحمل کند. احساس بدی به او دست می‌داد.

رفتار همه دوستانه بود، البته در ابتدا. بعد این احساس ناراحت‌کننده را پیدا کرد که مردم پشت سرش حرف می‌زنند. هر چه بود طور دیگری

۱. به طوری که در تورات آمده است داوود پیامبر [ع] عاشق بتسابه همسر اوریا شد و اوریا را به خط اول جبهه فرستاد. اوریا کشته شد و داوود با بتسابه ازدواج کرد. سلیمان پیامبر [ع] از اخلاف این دو است. - م.

او نگاه می‌کردند. انگار چیزهایی شنیده بودند. شایعاتی دروغ ...
آرمیتاژ؟ یعنی آرمیتاژ حرفی زده بود؟

بعد از آن از مردم فرار می‌کرد. در خودش فرومی‌رفت. احساس ناخوشایندی است که بدانید مردم درباره شما بحث می‌کنند و درباره چیزی که در گذشته‌های دور اتفاق افتاده بود، و حال کاملاً بی‌معنی به نظر می‌رسید. لسلی در گذشته‌ای دور محو شده بود، آرتور ریچموند هم همین‌طور. هر اتفاقی هم که افتاده بود حالا دیگر اهمیتی نداشت. اما این چیزها باعث شد که در زندگی تنها بيفتد. از دوستان قدیمی ارتشی هم دوری می‌کرد. اگر آرمیتاژ حرفی زده بود آنها هم اطلاع داشتند.

و حالا، امشب، صدایی آن قصه پنهان را فاش کرد.
آیا رفتارش درست بود؟ لب بالایش را به‌طور مناسبی حرکت داده بود؟ به اندازه کافی احساس نشان داده بود - خشم و نفرت نه گناه و نگرانی؟ گفتنش دشوار است.

مطمئناً کسی این اتهام را جدی نگرفته است. مزخرفات دیگری هم بود همین قدر باور نکردنی. آن دخترک جذاب، صدا او را متهم می‌کرد که بچه‌ای را غرق کرده است! احمقانه است! دیوانه‌ای همه را متهم می‌کند!

امیلی برنت هم، برادرزادهٔ توم برنت، دوست قدیمی‌اش در ارتش. او را هم به جنایت متهم کرده بود! هر آدم کوری می‌توانست ببیند که او آدم باتقوایی است. از آن آدمهایی که با کشیشها دوستی می‌کنند.

همهٔ این چیزها عجیب است! احمقانه است، فقط همین.
از وقتی که به اینجا آمدند ... کی بود؟ به، همین امروز عصر. لعنتی!
اما خیلی طولانی‌تر به نظر می‌رسد.

فکر کرد: «نمی‌دانم کی از اینجا خلاص می‌شوم. البته فردا، موقعی که قایق به جزیره می‌آید.»

مسخره است، اما در این لحظه زیاد دلش نمی‌خواست که جزیره را

ترک کند ... به خشکی برگردد، به خانه کوچکش برگردد و به گرفتاریها و ناراحتیهایش برگردد. از پنجره باز صدای امواجی را که به صخره‌ها می‌خوردند می‌شنید. صدا از بعدازظهر شدیدتر بود. باد هم داشت شروع می‌شد.

فکر کرد: «صدای دلنشینی است، جای آرامی است ...»
 فکر کرد: «بهترین چیز جزیره آن است که وقتی به آنجا پا گذاشتید دیگر نمی‌توانید دورتر بروید ... به آخر چیزها رسیده‌اید ...»
 ناگهان دریافت که دلش نمی‌خواهد جزیره را ترک کند.

۶

ورا کلایتورن در تختخواب دراز کشیده بود، کاملاً بیدار، و به سقف می‌نگریست.

چراغ کنار تخت روشن بود. از تاریکی وحشت داشت.
 فکر می‌کرد: «هوگو ... هوگو ... چرا فکر می‌کنم که امشب این قدر به من نزدیکی؟ ... همین نزدیکیها هستی ... واقعاً کجاست؟ نمی‌دانم. هرگز هم نخواهم دانست. گذاشت رفت، همین طوری. از زندگی‌ام بیرون رفت.»

اینکه سعی کند درباره‌ی هوگو فکر نکند امکان نداشت. هوگو به او نزدیک بود. ناچار بود به او فکر کند، به یاد بیاورد.

کورنوال^۱ صخره‌های سیاه. شنهای زرد نرم. خانم هامیلتون، محکم و خوش اخلاق. سیریل، که کمی نق‌نق‌کنان دستش را می‌کشید.
 — می‌خواهم تا صخره‌ها شنا کنم دوشیزه کلایتورن، چرا نباید تا صخره شنا کنم؟

به بالا نگریست. به چشمان هوگو که به او خیره شده بود.
 شب، موقعی که سیریل در تختخواب بود ...

– دوشیزه کلایتورن، بیا بیرون قدمی بزنیم.

– فکر می‌کنم بدم نمی‌آید.

آنها قدم‌زنان تا ساحل رفتند. نور ماه، هوای ملایم اقیانوس اطلس، و آن‌گاه هوگو دستش را گرفت.

– شما را دوست دارم. شما را دوست دارم، می‌دانید؟ شما را دوست دارم، ورا ...

بله، می‌دانست یا فکر می‌کرد که می‌داند.

– نمی‌توانم از شما بخواهم که همسرم بشوید. یک پاپاسی هم ندارم.

خیلی زحمت بکشم خرج خودم را در بیاورم. عجیب است، می‌دانید، یک دفعه به مدت سه ماه این شانس را داشتم که آدم ثروتمندی بشوم.

سیریل سه ماه بعد از مرگ موریس به دنیا آمد. اگر دختر بود ...

اگر آن بچه دختر بود همه چیز به هوگو می‌رسید. او سرخورده بود،

این را قبول داشت.

– البته روی آن ثروت حساب باز نکرده بودم. اما به هر حال ضربه‌ای

بود. آه، چه می‌شود کرد؟ هر کسی سرنوشتی دارد! سیریل بچه خوبی

است. او را خیلی دوست دارم.

بچه هم او را خیلی دوست داشت. هوگو همیشه آماده بود تا با

برادرزاده کوچکش بازی کند، سرگرمش کند. کینه در وجود هوگو

جایی نداشت.

سیریل واقعاً بچه نیرومندی نبود. بچه‌ای بود بی‌بنیه و ضعیف. از آن

بچه‌هایی که ممکن بود آن‌قدر عمر نکنند که به ثمر برسند.

پس؟

– دوشیزه کلایتورن، چرا نمی‌توانم تا صخره شنا کنم؟

سؤال عصبی‌کننده که نق‌نق‌کنان تکرار می‌شد.

– خیلی دور است سیریل.

– اما دوشیزه کلایتورن ...

ورا از جا برخاست، به طرف میز رفت و سه تا آسپرین بلعید.

فکر کرد: «ای کاش یک داروی خواب درست و حسابی داشتم.»
فکر کرد: «اگر من می‌خواستم خودم را از بین ببرم، ورنال
می‌خوردم، یا چیزی شبیه به آن، نه سیانور!»
وقتی چهره منقبض و کبود شده تونی مارستون را به یاد آورد بر خود
لرزید.

از جلو پیش‌بخاری که رد می‌شد به شعر قاب شده نگریست.

ده بچه زنگی رفتند بیرون شام بخورند.
یکی خود را خفه کرد و سپس نه تا باقی ماندند.

با خود فکر کرد: «وحشتاک است! درست مثل امشب ...»
چرا تونی مارستون می‌خواست بمیرد؟
او نمی‌خواست بمیرد. حتی نمی‌توانست تصور کند که بخواهد بمیرد.
مرگ برای دیگران است ...

فصل ششم

۱

دکتر آرمسترانگ خواب می دید ...

اتاق عمل بیش از حد گرم بود ... حتماً درجه حرارت را زیاد کرده بودند. از صورتش عرق می ریخت. دستهایش لزوج بودند. محکم گرفتن چاقوی جراحی دشوار بود ...

چاقو به طور دلپذیری تیز بود ...

با چنین چاقویی به راحتی می شد آدم کشت. و البته او هم داشت آدم می کشت ...

بدن زن طور دیگری به نظر می رسید. اول جسم بزرگ و دست و پاگیری بود، اما حالا بدن لاغر نحیفی شده بود. صورتش هم مخفی بود.

کسی را که باید بکشد کیست؟

نمی توانست به یاد بیاورد. اما باید بداند! می تواند از راهبه پرستار پرسد؟ راهبه به او می نگریست. نه، نمی توانست از او پرسد. راهبه به او سوء ظن داشت، می توانست این را ببیند. اما چه کسی روی تخت عمل دراز کشیده است؟

آنها نمی باید صورتش را این طور می پوشاندند ... اگر می توانست کمی صورتش را ببیند ... آه، بهتر شد. پرستاری کارآموز داشت دستمال را کنار می زد.

امیلی برنت، البته. امیلی برنت را قرار بود بکشد. چه چشمان موزیانه ای داشت! لبهایش تکان می خورد. چه می گفت؟

— ما همه تخم مرغیم ...
امیلی حالا می‌خندید.

— نه، پرستار، دستمال را دوباره روی صورتش نگذار. باید ببینم. باید داروی بیهوشی بدهم. اتر کجاست؟ باید اتر را آورده باشم. خواهر، اتر را چه کار کردی؟ شاتو نف دو پاپ؟ بله، آن هم خوب است. پرستار دستمال را بردار. البته! از اول می‌دانستم! تونی مارستون است! صورتش کبود و منقبض شده، اما نمرده است. می‌خندد. به شما می‌گویم که دارد می‌خندد! دارد تخت عمل را تکان می‌دهد. نگاه کن، مرد، نگاه کن. پرستار آرامش کن، آرامش کن.

دکتر آرمسترانگ تکانی خورد و بیدار شد. صبح بود. نور خورشید در اتاق پخش شده بود. کسی رویش خم شده بود و او را تکان می‌داد. راجرز بود. راجرز که صورتش سفید شده بود می‌گفت:
— دکتر، دکتر!

دکتر آرمسترانگ کاملاً بیدار شد. روی تختخواب نشست. به تندی پرسید:

— چه شده است؟

— همسرم دکتر، نمی‌توانم بیدارش کنم. خدای من! نمی‌توانم بیدارش کنم. به نظرم وضع خوبی ندارد.
دکتر آرمسترانگ سریع و کارآمد بود. خودش را در رب دوشامبری پیچید و دنبال راجرز رفت.

روی تختی که زن به آرامی رویش دراز کشیده بود خم شد. دست سردش را بلند کرد. پلکهایش را بالا زد. چند دقیقه‌ای همان‌طور ماند، بعد راست ایستاد و چرخید.

راجرز زیر لب گفت:

— او، یعنی او ...؟

زبان‌ش را روی لب‌های خشکش کشید.
آرمسترانگ گفت:

– بله، تمام کرده است.

متفکرانه به مردی که جلوی‌ش ایستاده بود نگریست. بعد به طرف میزی که کنار تخت قرار داشت رفت، به طرف دستشویی، و دوباره به طرف زن که دراز کشیده بود.

راجرز گفت:

– یعنی، یعنی، مرده دکتر؟

یکی دو دقیقه طول کشید تا دکتر آرمسترانگ چیزی بگوید.
بالاخره گفت:

– معمولاً حالش چطور بود؟

راجرز گفت:

– کمی از رماتیسم ناراحت بود.

– این اواخر دکتری هم او را دیده بود؟

– دکتر؟

راجرز به او نگریست:

– سال‌ها می‌شد که پیش دکتری نرفته بود. هیچ‌کدام ما نرفتیم.

– دلیلی داشت که فکر کنی بیماری قلبی دارد؟

– نه دکتر، دلیلی نداشت.

آرمسترانگ پرسید:

– خوب می‌خواهید؟

حالا نگاه راجرز از نگاه دکتر می‌گریخت. با ناراحتی دست‌هایش را به

هم می‌پیچید.

زیر لب گفت:

– زیاد خوب نمی‌خواهید، نه.

دکتر به تندی پرسید:

– دوايي می‌خورد که خوب بخوابد؟

۷۶ ده بچه زنگی

راجرز با شگفتی به او نگریست.

– دوا، که خوب بخوابد؟ من خبری ندارم. مطمئنم که دوايي
نمی خورد.

آرمسترانگ به طرف دستشویی رفت.

چند بطری آنجا قرار داشت. لوسیون مو، ادوکلن، کرم، گلیسرین
خيار برای دستها، مسواک، خمیردندان، و از این جور چیزها.
راجرز کمک کرد تا کشوهای میز توالت را بیرون بکشند. بعد به
طرف گنجه‌ها رفتند. اما اثری از داروی خواب پیدا نشد.
راجرز گفت:

– دیشب هم چیزی نخورد آقا، جز همان چیزهایی که شما به او داده
بودید.

۲

ساعت نه که صدای زنگ صبحانه به صدا درآمد، همه آماده بودند.
ژنرال مک آرتور و قاضی در تراس قدم می زدند و دربارهٔ موقعیت
سیاسی کشور اظهارنظرهای پرتی می کردند.

ورا کلایتورن و فیلیپ لمبارد به نقطهٔ مرتفع جزیره که پشت خانه
قرار داشت رفته بودند. آنجا ویلیام هانری بلور را دیدند که به خشکی
چشم دوخته بود.
او گفت:

– هنوز از قایق خبری نشده، منتظرش هستم.
ورا با لبخند گفت:

– در دون مردم دیر بیدار می شوند. همه چیز معمولاً دیر شروع
می شود.

فیلیپ لمبارد به طرف دیگری نگریست، به طرف دریا.
ناگهان پرسید:

– نظر شما دربارهٔ هوا چیست؟

بلور نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

– به نظر من که خوب است.

لمبارد چنانکه گویی می‌خواهد سوت بزند لبانش را جمع کرد و گفت:

– تا پایان امروز هوا خراب می‌شود.

بلور پرسید:

– طوفانی؟ ها؟

از پایین صدای زنگ شنیده شد.

فیلیپ لمبارد گفت:

– صبحانه! خوب، من که به آن احتیاج دارم!

همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتند بلور جویده‌جویده به لمبارد گفت:

– می‌دانید، من که سردر نمی‌آورم. چرا آن مرد جوان باید خودش را

بکشد؟ تمام شب درباره‌ی این موضوع فکر کردم.

ورا جلوتر بود. لمبارد کمی خود را عقب کشید و پرسید:

– نظریه دیگری دارید؟

– من دلیل می‌خواهم. چنین کاری انگیزه لازم دارد. گرفتاری مالی

که نداشت، معلوم است.

امیلی برنت از پنجرهٔ بلند^۱ اتاق نشیمن به طرف آنها آمد و با تندی

پرسید:

– قایق دارد می‌آید؟

ورا گفت:

– هنوز نه.

آنها برای صرف صبحانه به داخل خانه رفتند. ظرف بزرگی از

۱. French window، نوعی پنجره است که از کف زمین یا سقف کشیده می‌شود و وقتی

باز شد می‌توان از آن عبور کرد. – م.

تخم مرغ و ژامبون، به همراه چای و قهوه، روی میز کوچکی قرار داشت. راجرز در را باز نگه داشت تا آنها بگذرند و بعد در را از بیرون بست.

امیلی برنت گفت:

— آن مرد امروز بیمار به نظر می‌رسد.

دکتر آرمسترانگ که کنار پنجره ایستاده بود گلویش را صاف کرد و گفت:

— اگر امروز صبح کمبودی می‌بینید باید ببخشید. راجرز به تنهایی برای آماده کردن صبحانه هر کاری که توانست انجام داد. خانم راجرز... آه... امروز صبح نمی‌توانست هیچ کمکی بکند.

امیلی برنت پرسید:

— برای آن زن چه اتفاقی افتاده است؟

دکتر آرمسترانگ خیلی ساده گفت:

— صبحانه را شروع کنیم و گرنه تخم مرغ‌ها سرد می‌شوند. بعد مسائلی هست که باید با شما در میان بگذارم. همه متوجه شدند. بشقابها پر بود. قهوه و چای را ریخته بودند. خوردن صبحانه آغاز شد.

بحث دربارهٔ رویدادهای جزیره، با توافق همگانی، ممنوع بود. آنها با بی‌نظمی دربارهٔ مسائل جاری صحبت کردند. اخبار خارجی، اتفاقات ورزشی و آخرین ظهور غول لوچ نس!

سپس ظرفها را جمع کردند. دکتر آرمسترانگ صندلی‌اش را کمی به عقب کشید، گلویش را حسابی صاف کرد و شروع به صحبت کرد. گفت:

— فکر کردم بهتر است اول صبحانه بخورید و بعد خبر بدی به شما

۱. Loch Ness، دریاچه‌ای در شمال اسکاتلند. می‌گویند غولی در آنجا دیده شده است که ۹ متر طول دارد. در دههٔ ۱۹۳۰ خیلی در این باره صحبت می‌شد. — م.

بدهم. خانم راجرز توی خواب درگذشت.
صداهایی حاکی از شگفتی و وحشت شنیده شد.
و را گفت:

– چه وحشتناک! از وقتی به این جزیره آمدیم دو نفر مرده‌اند!
آقای قاضی وارگریو، در حالی که چشمانش را باریک کرده بود، با
صدای دقیق روشنی پرسید:

– هوم، خیلی جالب است، دلیل مرگ چه بود؟
آرمسترانگ شانه‌هایش را بالا انداخت.
– گفتنش همین طوری دشوار است.

– کالبدشکافی لازم است؟
– به هر حال من نمی‌توانم گواهی فوت صادر کنم. اطلاعی از
وضعیت جسمانی آن زن ندارم.
و را گفت:

– خیلی عصبی به نظر می‌رسید. دیشب هم ضربه بزرگی به او وارد
شد. فکر می‌کنم باید ایست قلبی باشد.
دکتر آرمسترانگ به خشکی گفت:
– البته قلبش از کار افتاد. اما مسئله اینجاست که چه چیزی باعث
شد تا قلبش از کار بیفتد.

یک کلمه از دهان امیلی برنت بیرون آمد. کلمه محکم و روشن به
گوش شنوندگان رسید. او گفت:
– وجدان!

آرمسترانگ به طرفش برگشت.
– منظور شما دقیقاً چیست دوشیزه برنت؟
امیلی برنت که لبانش را جمع کرده بود گفت:
– شما همه شنیدید. او و همسرش متهم شده بودند که آگاهانه ارباب
سابق خود را کشته‌اند. زنی پیر ...
– و شما فکر می‌کنید ...

امیلی برنت گفت:

– من فکر می‌کنم که آن اتهام درست بود. شما همگی دیشب او را دیدید. کنترلش را کاملاً از دست داد و غش کرد. ضربه فاش شدن جنایتش را نتوانست تحمل کند. او از ترس مرد. دکتر آرمسترانگ سرش را با تردید تکان داد. گفت:

– این هم نظری است. امکانش هست. اما بدون دانستن وضعیت سلامتی‌اش نمی‌شود قاطعانه نظر داد. اگر قلبش بیمار بود ...
امیلی برنت شمرده گفت:

– حتی می‌توانید بگویید کار خدا بوده. همه شگفت‌زده شدند.

آقای بلور با ناراحتی گفت:

– دوشیزه برنت، شما قضیه را پیچیده می‌کنید.
دوشیزه برنت با چشمانی که برق می‌زد به آنها نگریست. چانه‌اش را بالا داد و گفت:

– شما خیال می‌کنید این غیرممکن است که گناهکاری دچار خشم الهی بشود؟ اما من این را غیرممکن نمی‌دانم!
قاضی چانه‌اش را مالید و با کمی تمسخر گفت:

– خانم عزیز، با تجربه‌ای که من در جرم و جنایت دارم، می‌دانم که خداوند عمل محکوم ساختن و تنبیه کردن را به عهده ما آدمها گذاشته است و فرار هم دشوار است. میانبری هم وجود ندارد.
امیلی برنت شانه‌هایش را بالا انداخت.

بلور به تندی گفت:

– دیشب بعد از اینکه به رختخواب رفت چه خورد و چه نوشید؟
آرمسترانگ گفت:

– هیچ چیز.

– هیچ چیز؟ یک فنجان چای؟ یک لیوان آب؟ شرط می‌بندم که

فصل ششم ۸۱

یک فنجان چای دست کم خورده باشد. افراد طبقه او اغلب می‌خورند. – راجرز به من اطمینان داد که چیزی نخورده است. بلور گفت:

– آه، او باید چنین چیزی بگوید!

لحنش چنان رسا بود که دکتر به او نگریست. فیلیپ لمبارد پرسید:

– پس نظر شما این است؟

بلور به حالت تهاجمی گفت:

– خوب، چرا نه؟ ما همگی اتهام دیشب را شنیدیم. ممکن است پرت باشد، بی‌اساس باشد، اما امکان هم دارد که درست باشد. حالا فکر کنیم که درست است. راجرز و همسرش آن پیرزن را کشتند. خوب، این شما را به کجا می‌رساند؟ آنها احساس امنیت می‌کردند و هیچ نگرانی نداشتند.

ورا صحبت بلور را قطع کرد. با صدای آهسته گفت:

– نه، فکر نمی‌کنم که خانم راجرز هرگز احساس امنیت کرده باشد. بلور از اینکه سخنش را قطع کرده بودند کمی ناراحت بود. نگاهش

می‌گفت: «زنی مثل همه زن‌ها.»

خلاصه کرد:

– امکانش هست. به هر حال تا آنجا که به آنها مربوط می‌شد خطر عاجلی تهدیدشان نمی‌کرد. بعد ناگهان دیشب، صدایی ناشناس همه چیز را فاش کرد. چه اتفاقی افتاد؟ زن خرد شد. تسلطی را که بر خود داشت از دست داد. به یاد بیاورید موقعی که داشت به هوش می‌آمد شوهرش چگونه رویش خم شده بود. علاقه شوهرانه نبود! به هیچ وجه! مثل گربه‌ای بود روی شیروانی داغ. وحشت داشت از چیزی که زنش ممکن بود بگوید. این است کل ماجرا! آنها جنایتی انجام دادند و از دست عدالت گریختند. حالا اگر قضیه رو بشود چه پیش می‌آید؟ ده به یک شرط می‌بندم که زن اعتراف کند. آن قدر قدرت ندارد که بایستد و

تحمل کند. اما مرد بر خود مسلط است. او تا فردای قیامت هم دروغ می‌گوید. اما به زنش اطمینان ندارد! اگر زنش اعتراف کند گردش به خطر می‌افتد! در نتیجه چیزی در فنجان چای می‌ریزد تا مطمئن شود که زبانش برای همیشه بسته می‌ماند.

آرمسترانگ به آهستگی گفت:

– فنجان خالی کنار تخت نبود. هیچ چیز آنجا نبود. من دیدم.

بلور گفت:

– البته که نباید باشد! بعد از آنکه زنش محتوای فنجان را سرکشید، اولین کاری که باید می‌کرد این بود که فنجان و نعلبکی را بردارد و با دقت بشوید.

سکوتی برقرار شد. سپس ژنرال مک‌آرتور با تردید گفت:

– ممکن است این طور باشد. اما برای من دشوار است فکر کنم کسی با همسرش چنین کاری بکند.

بلور خنده کوتاهی کرد و گفت:

– وقتی زندگی کسی در خطر باشد زیاد درباره احساسات فکر نمی‌کند.

سکوتی برقرار شد. پیش از آنکه کسی چیزی بگوید در باز شد و راجرز وارد شد. او در حالی که به یک یک آنها می‌نگریست گفت:

– چیز دیگری می‌خواهید برایتان بیاورم؟

آقای قاضی وارگریو کمی روی صندلی جا به جا شد. پرسید:

– قایق معمولاً چه ساعتی به جزیره می‌آید؟

– بین ساعت هفت و هشت آقا گاهی هم کمی بعد از ساعت هشت.

نمی‌دانم فرد ناراکوت امروز چه می‌کند. اگر مریض باشد برادرش را می‌فرستد.

فیلیپ لمبارد پرسید:

– حالا ساعت چند است؟

– ده دقیقه به ده آقا.

فصل ششم ۸۳

ابروان لمبارد بالا رفت. سرش را آهسته تکان داد.
 راجرز یکی دو دقیقه منتظر ایستاد.
 ژنرال مک آرتور ناگهان، مثل اینکه منفجر شود، گفت:
 - دربارهٔ همسرت متأسفم راجرز. دکتر تازه به ما گفت.
 راجرز سرش را خم کرد.
 - بله، آقا. متشکرم، آقا.
 ظرف خالی نیمرو ژامبون را برداشت و بیرون رفت.
 بار دیگر سکوت برقرار شد.

۳

بیرون در تراس، فیلیپ لمبارد گفت:
 - دربارهٔ این قایق موتوری ...
 بلور به او نگریست. سرش را تکان داد و گفت:
 - می‌دانم چه فکری دارید آقای لمبارد. من هم همین سؤال را از
 خودم پرسیدم. قایق موتوری باید حدود دو ساعت پیش آمده باشد، اما
 نیامد. چرا؟
 لمبارد پرسید:
 - جوابش را پیدا کردید؟
 - این نمی‌تواند تصادفی باشد. نظر من این است. این هم قسمتی از
 نقشه است. همه به هم ربط دارد.
 فیلیپ لمبارد گفت:
 - فکر می‌کنید قایق نیاید؟
 صدایی پشت سرشان بلند شد، صدایی عصبی و بی‌حوصله.
 - قایق موتوری نخواهد آمد.
 بلور شانهٔ پهنش را برگرداند و به کسی که صحبت کرده بود
 نگریست.
 - تصور می‌کنید نمی‌آید، ژنرال؟

ژنرال مک آرتور به تندی گفت:

– البته که نمی‌آید. امید ما به قایق موتوری است که ما را از اینجا ببرد. کل ماجرا همین است. ما از این جزیره خارج نمی‌شویم ... هیچ یک از ما از اینجا بیرون نمی‌رود. اینجا پایان است. می‌دانید، پایان همه چیز ...

مردد ماند. سپس با صدای آهسته عجیبی افزود:

– و این آرامش است ... آرامش واقعی. رسیدن به آخر خط. و اینکه اجباری نیست برای ادامه دادن ... به ... آرامش ...

ناگهان برگشت و دور شد. از تراس گذشت. سپس از پله‌های سرایشب که به جانب دریا ادامه می‌یافت گذشت و به طور اریب به طرف انتهای جزیره، جایی که سنگها تا درون آب کشیده می‌شدند، رفت. کمی نامنظم راه می‌رفت، مثل آدمی نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار.

بلور گفت:

– یک دیوانه دیگر! به نظرم اینجا همه دیوانه بشوند.

فیلیپ لمبارد گفت:

– اما فکر نمی‌کنم شما یکی دیوانه بشوید آقای بلور.

بازرس سابق خندید.

– اتفاقات مهمی باید بیفتد تا من عقم را از دست بدهم.

و اضافه کرد:

– و فکر نمی‌کنم شما هم اهل آن باشید که عقلتان را از دست بدهید

آقای لمبارد.

فیلیپ لمبارد گفت:

– فعلاً که از نظر روانی احساس سلامتی کامل می‌کنم، متشکرم.

دکتر آرمسترانگ روی تراس آمد. آنجا ایستاد، مردد بود. در طرف پیش بلور و لمبارد بودند و در طرف راستش وارگریو آهسته بالا و

فصل ششم ۸۵

پایین می‌رفت. سرش به روی سینه‌اش خم شده بود. آرمسترانگ بعد از لحظه‌ای تردید به طرف قاضی برگشت. اما در همین لحظه راجرز به سرعت از خانه بیرون آمد.

– می‌توانم به شما چیزی بگویم آقا؟ خواهش می‌کنم. آرمسترانگ برگشت. از چیزی که دید وحشت‌زده شد. چهره راجرز عجیب بود. رنگ صورتش سبز مایل به خاکستری شده بود. دستهایش می‌لرزید.

این حالت چنان تناقض عجیبی با آرامش چند لحظه پیشش داشت که آرمسترانگ متوحش شد.

– خواهش می‌کنم آقا، چیزی هست که باید بگویم. داخل آقا. دکتر برگشت و همراه پیشخدمت وحشت‌زده وارد خانه شد. گفت: – چه شده مرد؟ برخوردت مسلط باش. – اینجا آقا، بیایید اینجا.

در اتاق نشیمن را باز کرد. دکتر وارد شد. راجرز دنبالش به درون رفت و در اتاق را بست. آرمسترانگ پرسید:

– خوب، حالا بگو موضوع چیست؟ عضلات گلوی راجرز فعالیت می‌کردند. داشت آب دهانش را قورت می‌داد. بالاخره گفت:

– اتفاقاتی می‌افتد آقا، که من سردر نمی‌آورم. آرمسترانگ به تندی پرسید:

– چه جور اتفاقاتی؟

– حتماً فکر می‌کنید دیوانه شده‌ام آقا. می‌گویید چیز مهمی نیست. اما باید توضیحی داشته باشد آقا. باید توضیحی داشته باشد، چون اصلاً مفهومی ندارد.

– خوب مرد، بگو موضوع چیست، معما طرح نکن. راجرز دوباره آب دهانش را قورت داد و گفت:

– راجع به آن مجسمه‌های کوچک است آقا. ده تا از آنها اینجا بود. قسم می‌خورم آقا، ده تا. آرمسترانگ گفت:

– بله، ده تا. ما دیشب موقع شام آنها را شمردیم. راجرز نزدیکتر آمد.

– موضوع همین است آقا. دیشب، وقتی داشتم نظافت می‌کردم، فقط نه تا مجسمه بود آقا. من متوجه شدم و فکر کردم که عجیب است. تنها فکری که کردم همین بود. و حالا آقا، امروز صبح، وقتی میز صبحانه را می‌چیدم دقت نکردم. منقلب بودم، اما حالا آقا، وقتی آمدم میز را جمع کنم، خودتان ببینید اگر حرفم را باور نمی‌کنید. فقط هشت تا مجسمه هست آقا! فقط هشت تا! این هیچ مفهومی ندارد، دارد؟ فقط هشت تا ...

فصل هفتم

۱

بعد از صبحانه امیلی برنت به ورا کلایتورن پیشنهاد کرد که با یکدیگر به قسمت مرتفع جزیره بروند و ببینند آیا قایق می‌آید یا نه. ورا هم پذیرفت.

باد شدیدتر شده بود. کفهای کوچک سفید روی امواج دریا مشاهده می‌شد. هیچ قایق ماهیگیری روی دریا نبود. از قایق موتوری هم اثری نبود. دهکده استیکل‌هاون دیده نمی‌شد. فقط تپه بالای آن را می‌شد دید. تخته‌سنگ‌های قرمز رنگ برآمده صخره، خلیج کوچک را از نظرها پنهان می‌داشت. امیلی برنت گفت:

— مردی که دیروز ما را آورد آدم قابل اطمینانی به نظر می‌رسید. عجیب است که امروز این قدر دیر کرده است.

ورا چیزی نگفت. با احساس وحشتی که در او جان می‌گرفت مبارزه می‌کرد. با خشم به خود گفت: «باید خونسرد باشی. تو که این طوری نبود. همیشه اعصابی قوی داشتی.»

پس از یکی دو دقیقه‌ای به صدای بلند گفت:

— امیدوارم که بیاید. من ... من می‌خواهم از اینجا بروم.

امیلی برنت به خشکی گفت:

— شکی ندارم که همه ما می‌خواهیم از اینجا برویم.

ورا گفت:

— همه این چیزها خیلی عجیب است. به نظر هیچ ... هیچ معنایی

ندارد.

پیرزن ناگهان گفت:

— از خودم تعجب می‌کنم که چطور به این آسانی گول خوردم. آن نامه واقعاً احمقانه بود، وقتی که فکرش را می‌کنم. اما آن موقع هیچ شکی نکردم، هیچ‌کدام ما شک نکردیم.

ورا زیر لب گفت:

— بله، نکردیم.

امیلی برنت گفت:

— آدم فکر می‌کند هر چیزی که به او می‌گویند درست است.

ورا نفس عمیقی کشید و گفت:

— واقعاً قبول دارید حرفی را که موقع صبحانه زدید؟

— عزیزم، کمی دقیقتر صحبت کن. منظورت کدام حرف است؟

ورا با صدای آهسته‌ای گفت:

— واقعاً فکر می‌کنید که راجرز و زنش آن خانم را کشته باشند؟

امیلی برنت متفکرانه به دریا نگریست. سپس گفت:

— من کاملاً مطمئنم. شما چه فکر می‌کنید؟

— نمی‌دانم چه بگویم.

امیلی برنت گفت:

— همه چیز این نظر را تأیید می‌کند، غش کردن آن زن، افتادن سینی

قهوه از دست مرد. به یاد بیاورید بعد چطور دربارۀ قضیه صحبت

کرد. حرفهایش درست به نظر نمی‌رسید. اوه بله، متأسفانه آنها این کار

را کردند.

ورا گفت:

— آن‌طور که به نظر می‌رسید ... جوری که انگار از سایه‌اش هم

می‌ترسد ... باید همیشه به فکر این قضیه بوده باشد.

دوشیزه برنت زیر لب گفت:

— یاد نوشته‌ای می‌افتم که وقتی بچه بودم قاب شده روی دیوار اتاقم

بود: «مطمئن باش که گناهت ترا خواهد یافت.» این گفته کاملاً درست

است. مطمئن باش که گناهت ترا خواهد یافت.
 ورا این پا و آن پا کرد و گفت:
 - اما دوشیزه برنت، دوشیزه برنت، در این صورت ...
 - بله، عزیزم؟
 - بقیه؟ بقیه چی؟
 - منظورت را دقیقاً نمی فهمم.
 - اتهامات دیگر، اتهامات بقیه، آنها واقعیت ندارند؟ اگر اتهام راجرز درست باشد ...

مکث کرد. نمی توانست به افکار پریشانش نظمی ببخشد.
 ابروان امیلی برنت که درهم رفته بود از هم باز شد. گفت:
 - حالا فهمیدم منظورت چیست. خوب، آن آقای لمبارد هست که قبول کرده بیست نفر را گذاشته است تا بمیرند.
 ورا گفت:

- آنها سیاهپوست بودند ...
 امیلی برنت به تندى گفت:
 - سفید یا سیاه، برادران ما بودند.
 ورا اندیشید: «برادران سیاه ما، برادران سیاه ما، آه، الآن می زنم زیر خنده، هیستری شدم، دیگر خودم نیستم.»
 امیلی برنت متفکرانه ادامه داد:

- البته بعضی از اتهامات هم خنده دار و مسخره بود، مثل اتهام قاضی. او وظیفه اش را به عنوان نماینده قانون انجام داده. یا آن مرد، کارمند سابق اسکاتلندیارد، یا اتهامی که به خود من وارد کرد.
 مکثی کرد و ادامه داد:

- طبیعتاً دیشب، با در نظر گرفتن شرایط، نمی توانستم چیزی بگویم. موضوعی نبود که بشود جلو آقایان پیش کشید.
 - نه؟

ورا با علاقه گوش می داد، دوشیزه برنت ادامه داد:

– بثاتریس تایلور پیش من کار می‌کرد. بعدها فهمیدم که دختر خوبی نبود. در مورد او کاملاً فریب خورده بودم. رفتار خوبی داشت و خیلی تمیز و خدمتگزار بود. از او خیلی خوشم آمده بود. البته همه آن کارهایش حقه‌بازی بود! او دختر هرزه‌ای بود، اخلاق سرش نمی‌شد. نفرت‌انگیز است! مدتی گذشت تا فهمیدم که او به اصطلاح گرفتاری بالا آورده است.

دوشیزه برنت مکث کرد، دماغش از نفرت چین خورد.

– برای من ضربهٔ بزرگی بود. پدر و مادرش آدمهای شریفی بودند. او را مطابق اصول اخلاقی بار آورده بودند. خوشحالم که بگویم آنها هم عملش را نبخشیدند.

و را در حالی که به دوشیزه برنت می‌نگریست گفت:

– بعد چه اتفاقی افتاد؟

– آنها او را طرد کردند. او هم که یک گناه برایش کافی نبود دست به گناه بزرگتری زد. خودکشی کرد.

و را وحشت‌زده پرسید:

– خودش را کشت؟

– بله، خودش را توی رودخانه انداخت.

و را لرزید. به نیمرخ آرام و ظریف دوشیزه برنت نگریست و گفت:

– وقتی فهمیدید چنین کاری کرده چه احساسی به شما دست داد؟

متأسف نشدید؟ خودتان را سرزنش نکردید؟

امیلی برنت خود را بالا کشید.

– من؟ من کار خلافی نکرده بودم که بخواهم خودم را سرزنش کنم.

و را گفت:

– اما اگر شدت عمل شما باعث این کارش شده باشد؟

امیلی برنت به سرعت گفت:

– عمل خودش، گناه خودش، باعث این کارش شد. اگر مثل دختران

شریف فهمیده رفتار کرده بود، این اتفاقات برایش نمی‌افتاد.

فصل هفتم ۹۱

صورتش را به طرف ورا برگرداند. اثری از انتقاد از خود در آن دیده نمی‌شد. کوچکترین اثری از ناراحتی در چشمانش مشاهده نمی‌شد. آنها حق به جانب بودند. امیلی برنت در قلعه نیگر آیلند نشسته بود، پیچیده در سلاح تقوای خود.

آن پیرزن شوهر نکرده کوچک اندام دیگر به نظر ورا ذره‌ای مسخره نمی‌آمد. ناگهان هراسناک شده بود.

۲

دکتر آرمسترانگ بار دیگر از ناهارخوری به روی تراس آمد. قاضی حالا روی صندلی نشسته بود و با خونسردی به دریا می‌نگریست. لمبارد و بلور هم در طرف چپ بودند. سیگار می‌کشیدند، اما حرفی نمی‌زدند.

دکتر، مثل دفعه قبل، باز مردد ماند. چشمانش با تردید روی آقای قاضی وارگریو خیره ماند. می‌خواست با کسی مشورت کند. می‌دانست که قاضی هوش منطقی تیزی دارد. اما با این همه مطمئن نبود که می‌خواهد با او سخن بگوید. آقای قاضی وارگریو ممکن بود با هوش باشد، اما پیر شده بود. و آرمسترانگ حس می‌کرد که به آدمی اهل عمل احتیاج دارد. بالاخره تصمیمش را گرفت.

— لمبارد، می‌توانم لحظه‌ای با شما صحبت کنم؟

فیلیپ گفت:

— البته.

دو مرد تراس را ترک کردند. از سرایشی به طرف دریا رفتند. وقتی به اندازه کافی دور شدند که صدایشان به گوش کسی نرسد آرمسترانگ گفت:

— می‌خواستم مشورتی بکنم.

لمبارد ابروانش را بالا داد و گفت:

— اما دوست عزیز، من که اطلاعات پزشکی ندارم.

— نه، نه، در مورد مسائل کلی است.

— حالا موضوع فرق کرد.

آرمسترانگ گفت:

— صادقانه بگویید راجع به اوضاع اینجا چه فکر می‌کنید؟

لمبارد لحظه‌ای فکر کرد. بعد گفت:

— تا حدودی ناراحت‌کننده است، نیست؟

— نظر شما درباره آن زن چیست؟ نظریه بلور را قبول دارید؟

فیلیپ دود سیگار را به هوا فرستاد و گفت:

— امکانش هست، فکرش را که بکنید.

— درست است.

لحن صدای آرمسترانگ کمی آسوده‌تر شد. فیلیپ لمبارد احمق

بود.

لمبارد ادامه داد:

— اگر این فرض را قبول کنیم که آقا و خانم راجرز آن جنایت را

انجام دادند، و البته بعد از چنگال عدالت گریختند و دلیلی هم نمی‌بینم

که نتوانسته باشند بگریزند، می‌خواهم بدانم آنها دقیقاً چه کار کردند؟ به

آن پیرزن زهر دادند؟

آرمسترانگ شمرده گفت:

— از آن هم ساده‌تر. امروز صبح از راجرز پرسیدم که آن خانم برادی

از چه مرضی رنج می‌برد. جوابش خیلی روشن‌گر بود. لازم نیست حالا

وارد جزئیات پزشکی بشوم، اما در بعضی از ناراحتیهای قلبی از آمیل

نیتريت استفاده می‌شود. وقتی حمله‌ای اتفاق می‌افتد، یک آمپول آمیل

نیتريت را می‌شکنند و آن را استنشاق می‌کنند. اگر آمیل نیتريت به

بیمار نرسد، خوب نتیجه‌اش ممکن است وخیم باشد.

فیلیپ لمبارد گفت:

— به همین سادگی؟ باید خیلی وسوسه‌انگیز باشد.

دکتر سرش را تکان داد.

فصل هفتم ۹۳

— بله، لازم نبود کاری انجام بشود. یعنی مثلاً آرسنیک پیدا کنند و به او بخوراند، فقط لازم بود کاری انجام نشود. دقیقاً باید هیچ کاری نمی‌کردند! و راجرز شبانه رفت سراغ دکتر و آنها هر دو اطمینان داشتند که هرگز کسی متوجه نخواهد شد.

فیلیپ لمبارد اضافه کرد:

— و اگر هم کسی متوجه می‌شد، چیزی را نمی‌توانست علیه‌شان ثابت کنند.

ناگهان ابروانش را درهم کشید.

— البته این خیلی چیزها را روشن می‌کند.

آرمسترانگ با تحیر پرسید:

— ببخشید؟

لمبارد گفت:

— منظورم این است که قضیه نیگر آیلند را روشن می‌کند. جنایتهایی که نمی‌شود ثابت کرد مثل جنایت راجرزها یا جنایت وارگریو پیر، که از طریق قانون دست به جنایت زد.

آرمسترانگ به تندی پرسید:

— آن قصه را باور دارید؟

فیلیپ لمبارد لبخند زد.

— آه بله، باور دارم. وارگریو ادوارد ستون را کشت، دقیقاً مثل اینکه کاردی در قلبش فرو کرده باشد! اما آن قدر باهوش بود که از روی صندلی قضاوت این کار را نکند، با آن گیس مصنوعی و آن ردای قضاوت. در نتیجه به شیوه‌های معمول نمی‌شود برای این قتل مجازاتش کرد.

برقی چون آذرخش از مغز آرمسترانگ گذشت. قتل در بیمارستان، قتل روی تخت عمل، بی‌خطر، بله، کاملاً بی‌خطر!

فیلیپ لمبارد ادامه داد:

— به این دلیل آقای اوون همه را در نیگر آیلند جمع کرد!

آرمسترانگ نفس عمیقی کشید.

– حال داریم به اصل موضوع می‌رسیم. هدف اصلی او برای آوردن ما به اینجا چه بود؟

فیلیپ لمبارد گفت:

– شما چه فکر می‌کنید؟

آرمسترانگ ناگهان گفت:

– برگردیم به مرگ این زن. چگونه اتفاق افتاد؟ راجرز او را کشت چون می‌ترسید که او را لو بدهد یا اینکه خودش کنترلش را از دست داد و خودش را خلاص کرد؟

فیلیپ لمبارد گفت:

– خودکشی، بله؟

– شما در این باره چه می‌گویید؟

– امکانش بود، بله، اگر خودکشی مارستون را نداشتیم. دو خودکشی را در دوازده ساعت نمی‌شود پذیرفت! و اگر به من بگویید که تونی مارستون، مردی جوان با اعصابی پولادین و ذهنی تیز، ناگهان از زیر گرفتن دو بچه متأسف شد و خودکشی کرد، خوب، خنده‌دار است! از این گذشته آن زهر را از کجا آورد؟ تا آنجایی که من می‌دانم سیانید پتاسیم چیزی نیست که شما توی جیبتان بگذارید. البته این مسائل به تخصص شما مربوط می‌شود.

آرمسترانگ گفت:

– هیچ آدم عاقلی سیانید پتاسیم با خودش حمل نمی‌کند. به درد آدمهایی می‌خورد که کندوی عسل دارند.

– باغداری علاقه‌مند یا مالک، بله؟ که مارستون هیچ‌کدام از اینها نبود. درباره آن سیانور باید بیشتر توضیح داده شود. یا تونی مارستون پیش از آمدن به اینجا قصد خودکشی داشت و به همین دلیل آماده بود یا اینکه ...

آرمسترانگ با عجله پرسید:

– یا اینکه؟

فیلیپ لمبارد گفت:

– وقتی روی زبان خودتان هست چرا می‌خواهید از زبان من بشنوید؟ تونی مارستون به قتل رسید.

۳

دکتر آرمسترانگ نفس عمیقی کشید.

– خانم راجرز چی؟

لمبارد به آهستگی گفت:

– خودکشی تونی مارستون را به دشواری می‌توانستم باور کنم، اگر خودکشی خانم راجرز در میان نبود. خودکشی خانم راجرز را به سادگی می‌توانستم باور کنم، اگر خودکشی تونی مارستون در بین نبود. می‌توانستم باور کنم که راجرز همسرش را از میان برداشته اگر مرگ ناگهانی تونی مارستون پیش نمی‌آمد. چیزی که ما احتیاج داریم نظریه‌ای است که چگونگی دو مرگ را که سریعاً به دنبال هم اتفاق افتاد روشن کند.

آرمسترانگ گفت:

– شاید بتوانم دربارهٔ چنان نظریه‌ای کمک کنم.

و سخنان راجرز را در مورد گم شدن دو مجسمه کوچک چینی تکرار کرد.

لمبارد گفت:

– بله، مجسمهٔ چینی بچه زنگی‌ها ... دیشب موقع شام ده تا مجسمه آنجا بود و حالا می‌گویید هشت تا آنجاست.
دکتر آرمسترانگ گفت:

ده تا بچه زنگی رفتند بیرون شام بخورند.

یکی خفه شد و سپس نه تا باقی ماندند.

نه تا بچه زنگی تا دیر وقت بیدار نشستند.
یکی خوابش برد و سپس هشت تا باقی ماندند.

دو مرد به هم نگریستند. فیلیپ لمبارد قری زد و سیگارش را دور انداخت.

— با اوضاع اینجا جور در می‌آید. تونی مارستون دیشب خفه شد، یا راه نفسش گرفت و زن راجرز هم خوابید و دیگر بیدار نشد.
آرمسترانگ گفت:

— پس بنابراین ...

لمبارد به جایش ادامه داد:

— پس بنابراین یک زنگی دیگر باید اینجاها باشد، یک سیاه زنگی توی توده‌های هیزم! آقای اوون، آقای اوون ناشناس، یک دیوانه زنجیری که اینجا آزاد می‌گردد!
آرمسترانگ نفس راحتی کشید.

— آه! پس شما هم متوجه شدید. اما می‌دانید این موضوع یعنی چه؟ راجرز قسم می‌خورد که بجز ما و خودش و همسرش کس دیگری توی جزیره نیست.

— راجرز اشتباه می‌کند! یا اینکه دروغ می‌گوید!

آرمسترانگ سرش را تکان داد.

— فکر نمی‌کنم که دروغ بگوید. او ترسیده است، از ترس دارد

می‌میرد.

فیلیپ لمبارد سرش را تکان داد و گفت:

— امروز صبح قایق نیامد، این هم باید طبق نقشه باشد، طبق نقشه و قرارهای آقای اوون. کسی نباید به نیگر آیلند نزدیک شود تا او کارش را به پایان برساند.

رنگ از چهره آرمسترانگ پرید. گفت:

— می‌دانید؟ آن مرد باید واقعاً دیوانه زنجیری باشد!

فصل هفتم ۹۷

فیلیپ لمبارد، در حالی که لحن تازه‌ای در صدایش احساس می‌شد، گفت:

– یک چیز هست که آقای اوون فکرش را نکرده است.

– آن چیست؟

– این جزیره کم‌وبیش یک صخرهٔ لخت است. خیلی راحت می‌توانیم همه جایش را بگردیم. خیلی زود این اوون ناشناس را پیدا می‌کنم.

دکتر آرمسترانگ با حرارت گفت:

– ممکن است آدم خطرناکی باشد.

فیلیپ لمبارد خندید.

– خطرناک! چه کسی از گرگ گندهٔ بدجنس می‌ترسد؟ اگر او را

بگیرم از او خطرناکتر می‌شوم!

مکشی کرد و ادامه داد:

– بهتر است به بلور هم بگوییم، در شرایط سخت آدم به دردبخوری

است. بهتر است به خانمها چیزی نگوییم. اما بقیه، ژنرال که پیر است و

به عقیدهٔ من به درد این جور کارها نمی‌خورد. قاضی هم که ترجیح

می‌دهد گوشه‌ای بنشینند و هیچ کاری نکنند. این کار را ما سه نفری باید

انجام بدهیم.

فصل هشتم

۱

بلور به راحتی به آنها پیوست. فوری دلایلشان را پذیرفت.

– چیزی که درباره آن مجسمه‌های چینی گفتید، شکل قضیه را عوض کرد. البته احمقانه است! اما چیزی هست که باید بگویم. به نظر شما آیا این اوون نمی‌خواهد به دست دیگران نقشه‌اش را عملی کند؟
– توضیح بده مرد!

– خوب، منظورم این است که بعد از آن ماجرای دیشب، تونی مارستون جوان وحشت‌زده می‌شود و خودش را مسموم می‌کند. راجرز، او هم وحشت‌زده می‌شود و زنش را می‌کشد! همه این کارها طبق نقشه آقای ناشناس ما انجام می‌شود.

آرمسترانگ سرش را تکان داد و نظرش را در مورد سیانور بیان کرد. بلور هم پذیرفت.

– بله، این را فراموش کرده بودم. این طبیعی نیست که کسی آن سم را با خودش حمل کند. اما چطوری رفت توی لیوانش؟
لمبارد گفت:

– خیلی درباره این موضوع فکر کردم. مارستون دیشب چند لیوان مشروب خورد. بین زمان خوردن آخرین مشروب و یکی قبل از آن فاصله بود. در این فاصله لیوانش را روی یکی از میزها گذاشته بود. البته مطمئن نیستم، فکر می‌کنم که لیوانش روی میز کوچک کنار پنجره قرار داشت. پنجره باز بود. هر کسی می‌توانست مقداری سیانور توی لیوانش بریزد.

بلور ناباورانه پرسید:

– و بدون اینکه هیچ یک از ما او را ببیند؟

لمبارد به خشکی گفت:

– فکر همگی ما جای دیگر مشغول بود.

آرمسترانگ شمرده گفت:

– درست است. به همه ما حمله شده بود. ما توی اتاق حرکت

می کردیم، راه می رفتیم، عصبانی و برآشفته بودیم و درباره کار خود

بحث می کردیم. به نظرم آن کار عملی می آید.

بلور شانه هایش را بالا انداخت.

– حقیقت این است که بالاخره این کار انجام شد! حالا آقایان، اجازه

بدهید که شروع کنیم. تصادفاً کسی هفت تیر ندارد؟ البته فکر نمی کنم

اینجا کسی هفت تیر داشته باشد.

لمبارد گفت:

– من دارم.

و به جیبش دست زد.

چشمان بلور گشاد شد. بی آنکه منظوری داشته باشد پرسید:

– همیشه این هفت تیر همراه شماست، آقا؟

لمبارد گفت:

– معمولاً، من در جاهای خطرناکی بوده ام، می دانید که.

بلور گفت:

– آه ...

و بعد اضافه کرد:

– اما احتمالاً اینجا خطرناکترین جایی است که تاکنون بوده اید! اگر

دیوانه ای در این جزیره پنهان شده باشد حتماً مسلح است. البته منظورم

فقط یکی دو تا چاقو و دشنه نیست.

آرمسترانگ سرفه ای کرد.

– به گمانم که اشتباه می کنی بلور، بیشتر دیوانه های آدمکش آدمهای

۱۰۰ ده بچه زنگی

آرامی هستند، افرادی دوست داشتنی.

بلور گفت:

— احساس می‌کنم که این یکی از آنها نباشد، دکتر آرمسترانگ.

۲

سه مرد جست و جوی خود را در جزیره آغاز کردند.

جست و جو به طور غیرمنتظره‌ای ساده بود. در طرف شمال غربی، نزدیک ساحل، تخته سنگ‌ها عمودی در آب قرار داشتند و در سطح آن سنگها شیاری هم دیده نمی‌شد. در اطراف دیگر جزیره درختی وجود نداشت و سطح زمین هم چندان پوشیده نبود. سه مرد با دقت و به طور منظم جست و جو می‌کردند. از نقطه مرتفع جزیره شروع کردند و تا ساحل پیش رفتند. کوچکترین بی‌نظمی سنگها را با دقت واری می‌کردند تا مبادا دهانه غاری باشد. اما غاری در جزیره وجود نداشت. آنها بالاخره در کنار ساحل به جایی که ژنرال مک‌آرتور نشسته بود و به دریا می‌نگریست رسیدند. جز امواجی که آرام به سنگها می‌خورد صدای دیگری آرامش آن ساحل را برهم نمی‌زد. پیرمرد راست نشسته بود و به افق می‌نگریست. به جست و جوکنندگانی که به او نزدیک می‌شدند توجهی نداشت.

بلور با خود اندیشید: «طبیعی نیست. انگار به خلسه فرورفته

است.»

گلویش را صاف کرد و گفت:

— جای آرام دلپذیری برای خودتان پیدا کردید، آقا.

ژنرال ابروانش را درهم کشید. از روی شانه نگاهی به گوینده

انداخت و گفت:

— وقت خیلی کم است. باید بخواهم که کسی مزاحم من نشود.

بلور با مهربانی گفت:

— ما مزاحم شما نمی‌شویم، داریم اطراف جزیره می‌گردیم ببینیم

فصل هشتم ۱۰۱

کسی اینجا پنهان نشده باشد.

ژنرال اخم کرد و گفت:

– شما نمی‌فهمید. شما اصلاً نمی‌فهمید. خواهش می‌کنم از اینجا بروید.

بلور خودش را عقب کشید. وقتی به دیگران ملحق شد گفت:

– دیوانه شده است. با او نمی‌شود حرف زد.

لمبارد با کنجکاوی پرسید:

– مگر چه می‌گفت؟

بلور شانه‌هایش را بالا انداخت.

– چیزهایی دربارهٔ اینکه وقت کم است و دلش نمی‌خواهد کسی مزاحمش بشود ...

دکتر آرمسترانگ ابرو درهم کشید و زیر لب گفت:

– فکر می‌کنم که، حالا ...

۳

جست و جوی جزیره عملاً به پایان رسید، سه مرد در مرتفع‌ترین نقطهٔ جزیره ایستاده بودند و به خشکی نگاه می‌کردند. هیچ قایقی روی دریا دیده نمی‌شد. باد داشت شدت می‌گرفت.

لمبارد گفت:

– هیچ قایق ماهیگیری بیرون نیامده است. هوا هم دارد طوفانی می‌شود. ما باید علامتی بدهیم، کاری بکنیم.

بلور گفت:

– باید آتش روشن کنیم، امشب.

لمبارد در حالی که ابروانش را درهم کشیده بود گفت:

– اشکال کار این است که حتماً فکر این چیزها هم شد.

– از چه نظر آقا؟

– من چه می‌دانم؟ حتماً همه خیال می‌کنند ما شوخی می‌کنیم. ما

اینجا تنها هستیم و به علامتهایی هم که بدهیم هیچ توجهی نمی‌شود. حتماً به اهالی گفته شده که اینجا ضیافتی برپاست. به هر حال برایشان قصهٔ احمقانه‌ای سر هم کرده‌اند.

بلور با تردید گفت:

– یعنی فکر می‌کنید که آنها باور کنند؟

لمبارد به خشکی گفت:

– به هر حال از باور کردن حقیقت آسانتر است! اگر به اهالی دهکده بگویند که کسی قرار نیست به جزیره برود تا آقای اوون ناشناس با خیال راحت مهمانانش را به قتل برساند، فکر می‌کنید کسی باور کند؟ دکتر آرمسترانگ گفت:

– لحظاتی هست که خود من هم باورم نمی‌شود. و تازه ...

فیلیپ لمبارد که دندانهایش از زیرلبهایش نمایان بود گفت:

– تازه، حقیقت دارد! خود شما گفتید دکتر!

بلور در حالی که به دریا می‌نگریست گفت:

– فکر نمی‌کنم کسی بتواند خودش را از آنجا بالا بکشد.

آرمسترانگ سرش را تکان داد.

– من هم فکر نمی‌کنم، زیادی عمودی است. تازه کجا پنهان بشود؟

بلور گفت:

– آنجا باید سوراخی توی تخته سنگ باشد. اگر قایقی داشتیم

می‌توانستیم دور جزیره بگردیم.

لمبارد گفت:

– اگر قایق داشتیم، الآن داشتیم می‌رفتیم طرف خشکی!

– حق با شماست، آقا.

لمبارد ناگهان گفت:

– باید دربارهٔ آن تخته سنگ مطمئن شوم. فقط یک جا هست که

می‌شود از آن به عنوان مخفیگاه استفاده کرد، پایین همین جا، طرف

راست. اگر تکه‌ای طناب پیدا کنید من حاضرم بروم پایین و ببینم تا

مطمئن بشویم.

بلور گفت:

– البته بهتر است که مطمئن بشویم، گرچه احمقانه است. من می‌روم
 بینم چیزی پیدا می‌کنم یا نه.
 و ناگهان به طرف خانه رفت.
 لمبارد به آسمان نگریست. ابرها داشتند گرد هم می‌آمدند. باد شدت
 می‌گرفت.

لمبارد به آرمسترانگ نگاهی انداخت و گفت:

– خیلی ساکتی دکتر. به چه فکر می‌کنی؟

آرمسترانگ شمرده گفت:

– فکر می‌کردم این مک‌آرتور پیر دقیقاً تا چه حد دیوانه است.

۴

ورا در تمام صبح آرام نداشت. با نفرتی عمیق از امیلی برنت دوری
 می‌کرد.

دوشیزه برنت روی صندلی در گوشهٔ خانه نشسته بود تا از باد در
 امان باشد و به کار بافتنی خود مشغول بود.

ورا هر وقت به یاد او می‌افتاد چهرهٔ آدمی غرق شده را می‌دید که
 موهایش پوشیده از گیاهان دریایی است. چهره‌ای که زمانی زیبا بود، از
 آن زیباییهای گستاخ، و حالا دیگر نه وحشتی داشت و نه نیازی به
 ترحم.

و امیلی برنت خونسرد نشسته بود و میل می‌زد.

روی تراس اصلی، آقای قاضی وارگریو روی صندلی دربان کز کرده
 بود. سرش روی سینه‌اش افتاده بود.

وقتی ورا به او نگریست مردی را دید که در جایگاه متهمان ایستاده
 است، مردی جوان با موهای روشن و چشمان آبی و چهرهٔ متحیر
 وحشت‌زده، ادوارد ستون. و او در خیال دست پیر قاضی را دید که

پارچه سیاهی روی سر آن جوان می‌اندازد و خود قاضی حکم را قرائت می‌کند ...

ورا پس از مدتی آهسته به طرف دریا به راه افتاد. قدم‌زنان به جایی رسید که مردی پیر آنجا نشسته بود و به افق می‌نگریست.

وقتی دختر جوان به ژنرال مک‌آرتور نزدیک شد او تکانی خورد. سرش را برگرداند. ترکیب غریبی از نگرانی و پرسش در نگاهش خوانده می‌شد. دختر جوان از آن نگاه وحشت کرد. ژنرال یکی دو دقیقه‌ای با نگاه معنی‌دارش به او نگریست.

ورا با خود اندیشید: «خیلی عجیب است. جوری نگاه می‌کند که انگار می‌داند ...»

ژنرال گفت:

— آه، شما هستید! آمدید که ...

ورا کنارش نشست و گفت:

— دوست دارید اینجا بنشینید و به دریا نگاه کنید؟

ژنرال سرش را به آرامی تکان داد. پاسخ داد:

— بله، دوست دارم. جای خوبی است، برای منتظر ماندن.

ورا به تندگی گفت:

— منتظر ماندن؟ شما منتظر چه چیزی هستید؟

ژنرال با ملایمت گفت:

— پایان، و فکر می‌کنم که شما هم می‌دانید، نمی‌دانید ما همه منتظر

پایان هستیم؟

ورا با ناراحتی گفت:

— منظور شما چیست؟

ژنرال مک‌آرتور خیلی جدی گفت:

— هیچ‌کدام ما این جزیره را ترک نمی‌کنیم. نقشه این است. البته شما

هم این را کاملاً می‌دانید، چیزی را که شاید درک نمی‌کنید خلاص شدن

است!

فصل هشتم ۱۰۵

ورا که به فکر فرورفته بود پرسید:

– خلاص شدن؟

– بله، البته شما خیلی جوانید ... هنوز به این مسایل نرسیده‌اید، اما می‌رسید! خلاص شدن، وقتی می‌بینید که همه چیز به پایان رسیده است و دیگر لازم نیست که بارتان را به دوش بکشید. شما هم این را حس می‌کنید، یکی از همین روزها ...

ورا با خشونت گفت:

– نمی‌فهمم چه می‌گویید.

و بی‌اراده انگشتانش را حرکت می‌داد. ناگهان حس کرد که از این سرباز پیر آرام می‌ترسد.

مک آرتور گفت:

– می‌دانید؟ من لسلی را دوست داشتم، خیلی دوستش داشتم ...

ورا پرسید:

– لسلی همسر شما بود؟

– بله، همسرم بود. او را دوست داشتم و به او افتخار می‌کردم. خیلی زیبا بود و خیلی سرزنده.

یکی دو دقیقه‌ای ساکت ماند، سپس ادامه داد:

– بله، لسلی را دوست داشتم و به همین دلیل هم آن کار را کردم.

ورا گفت:

– مقصودتان این است که ...

و ساکت ماند.

ژنرال مک آرتور سرش را به آرامی تکان داد.

– حالا دیگر انکار کردن بی‌معنی است، حالا که همگی ما می‌میریم. من ریچموند را فرستادم تا کشته شود. و فکر می‌کنم که این جنایت حساب می‌شود. عجیب است، جنایت! منی که هیچ‌وقت خلاف قانون عمل نمی‌کردم! اما آن موقع خلاف قانون به نظرم نمی‌آمد. از عملم تأسفی نداشتم. فکر می‌کردم این لعنتی حقش است! بله، این بود فکرم.

۱۰۶ ده بچه زنگی

اما بعد ...

ورا با لحن خشنی پرسید:

— اما بعد؟

مک آرتور سرش را تکان داد. شگفت‌زده و کمی غمگین به نظر می‌آمد.

— نمی‌دانم. نمی‌دانم. همه چیز فرق کرد، می‌دانید؟ نمی‌دانم لسلی بالاخره متوجه شد یا نه ... فکر نمی‌کنم. اما می‌دانید؟ درباره او هم دیگر چیزی نمی‌دانستم، او از من دور شد. به طوری که دیگر به او هیچ دسترسی نداشتیم. بعدش هم مرد، و من تنها شدم ...
ورا گفت:

— تنها ... تنها ...

و بازتاب صدایش از صخره‌ها به طرفش آمد.

ژنرال مک آرتور گفت:

— وقتی که پایان کار برسد شما هم خوشحال می‌شوید.
ورا از جا برخاست و به تندی گفت:

— نمی‌دانم منظور شما چیست!

مک آرتور گفت:

— من می‌دانم دخترم، من می‌دانم ...

— شما نمی‌دانید، اصلاً متوجه نیستید ...

ژنرال مک آرتور بار دیگر به دریا خیره شد. انگار از حضور دختر جوان در کنارش آگاهی ندارد.

به آرامی و با ملاحظت گفت:

— لسلی ...؟

۵

وقتی بلور با طنابی که به دور بازویش حلقه شده بود از خانه آمد آرمسترانگ را همان جایی که بود یافت. او هنوز به اعماق می‌نگریست.

بلور نفس نفس زنان پرسید:

– آقای لمبارد کجاست؟

آرمسترانگ سر به هوا پاسخ داد:

– رفت نظریه‌ای را آزمایش کند. یک دقیقه دیگر بر می‌گردد. آقای

بلور، من نگرانم.

– راستش را بخواهید، همگی ما نگرانیم.

دکتر با بی‌حوصلگی دستش را تکان داد.

– البته، البته، اما منظورم آن نیست. منظورم مک‌آرتور پیر است.

– موردی پیش آمده آقا؟

دکتر آرمسترانگ با ترشروی گفت:

– ما داریم دنبال یک دیوانه می‌گردیم. دیوانه‌تر از مک‌آرتور کسی

اینجا هست؟

بلور ناباورانه گفت:

– منظور شما این است که جنون آدمکشی دارد؟

آرمسترانگ با تردید گفت:

– منظورم دقیقاً این نیست. حتی یک دقیقه هم چنین فکری نکردم.

اما البته در بیماریهای روانی تخصصی ندارم. با او هم گفت و گوی جدی

نکردم. از آن نقطه نظر او را مورد تحقیق قرار ندادم.

بلور با تردید گفت:

– خرفت ... حتماً خرفت است، اما فکر نمی‌کنم که ...

آرمسترانگ مثل آدمی که سعی می‌کند افکارش را جمع کند گفت:–

احتمالاً حق با شماست! عجب بساطی، بله، یک نفر باید توی جزیره

پنهان شده باشد! آه، لمبارد هم آمد.

آنها طناب را با دقت محکم کردند.

لمبارد گفت:

– هر کاری که بتوانم می‌کنم. شما مواظب کشیده شدن ناگهانی

طناب باشید.

بعد از یکی دو دقیقه، همان‌طور که ایستاده بودند و بالا رفتن لمبارد را تماشا می‌کردند، بلور گفت:

– مثل گربه بالا می‌رود، مگر نه؟

چیز عجیبی در صدایش احساس می‌شد.

دکتر آرمسترانگ گفت:

– فکر می‌کنم در گذشته کوهنوردی می‌کرده.

– احتمالش هست.

سکوتی برقرار شد. سپس بازرس سابق پلیس گفت:

– به هر حال آدم عجیبی است. می‌دانید چه فکر می‌کنم؟

– چه فکر می‌کنید؟

– آدم درستی نیست!

آرمسترانگ با تردید پرسید:

– از چه نظر؟

بلور گفت:

– دقیقاً نمی‌دانم. اما به او اطمینان ندارم.

دکتر آرمسترانگ گفت:

– فکر می‌کنم زندگی پرماجرایی داشته است.

بلور گفت:

– شرط می‌بندم که خیلی از ماجراهایش را نمی‌تواند رو کند.

مکشی کرد و سپس ادامه داد:

– شما هفت تیر با خودتان آوردید، دکتر؟

آرمسترانگ به او نگریست.

– من؟ خدای بزرگ، نه. چرا باید آورده باشم؟

بلور گفت:

– چرا آقای لمبارد آورده است؟

آرمسترانگ با تردید گفت:

– فکر می‌کنم از روی عادت.

بلور دماغش را بالا کشید.

طناب ناگهان کشیده شد. مدتی دست آنها بند بود. بعد بلور گفت: عادت داریم تا عادت! آقای لمبارد وقتی به جاهای خطرناک می رود با خودش هفت تیر می برد، همچنان که پریموس می برد، کیسه خواب می برد و دوی ضدساس می برد. اما از روی عادت همه آن چیزها را با خودش به اینجا نیاورده است! فقط توی کتابهاست که مردم با هفت تیر این طرف و آن طرف، می روند.

دکتر آرمسترانگ با ناراحتی سرش را تکان داد.

آنها به جلو خم شدند و پیشرفت لمبارد را تماشا کردند. جست و جویش دقیق بود و آنها دانستند که این جست و جو نتیجه ای ندارد. لمبارد به کنار صخره آمد، عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: خوب، حالا یک چیزی را می دانیم. اگر کسی اینجا باشد باید توی خانه باشد، نه جای دیگر.

۶

کار جست و جوی خانه به آسانی تمام شد. اول بیرون خانه را دیدند و بعد وارد خانه شدند. متر خانم راجرز را در آشپزخانه پیدا کردند و آن را برداشتند، اما فضایی پنهان شده در خانه وجود نداشت. همه خطوط راست و مستقیم بود، ساختمانی مدرن بدون هیچ مخفیگاهی. اول طبقه همکف را دیدند. وقتی به طبقه ای که اتاق خوابها در آن قرار داشت می رفتند راجرز را دیدند که یک سینی کوکتل به تراس می برد. فیلیپ لمبارد گفت:

– حیوان نجیبی است. واقعاً که خدمتکار خوبی است. خیلی خونسرد کارش را انجام می دهد.

آرمسترانگ گفت:

– راجرز پیشخدمت درجه یکی است. این را باید گفت!

بلور گفت:

– زنش هم آشپز خوبی بود. آن شام دیشب ...
وارد اولین اتاق خواب شدند.

پنج دقیقه بعد در پاگرد بیرون روبه روی یکدیگر ایستاده بودند. در آن طبقه هیچ جایی برای پنهان شدن وجود نداشت.
بلور گفت:

– یک پلکان کوچک آنجاست.
دکتر آرمسترانگ گفت:

– به اتاق خدمتکاران راه دارد.
بلور گفت:

– زیر سقف باید جایی باشد، برای مخازن، منبع آب و غیره. بهترین
جاست و عملاً تنها جای ممکن برای مخفی شدن!

در این هنگام بود که از بالا صدایی شنیدند، صدای پای دزدانه.
همگی آن صدا را شنیدید. آرمسترانگ دست بلور را گرفت. لمبارد
انگشتش را به عنوان هشدار بالا برد.

– یواش، گوش کنید!

صدا دوباره شنیده شد. کسی آهسته و بی سرو صدا حرکت می‌کرد.
آرمسترانگ زیر لب گفت:

– توی اتاق خواب است. همان اتاقی که جسد خانم راجرز در آن
قرار دارد.

بلور با صدای آهسته‌ای گفت:

– البته! بهترین جایی است که می‌تواند برای مخفی شدن پیدا کند.
هیچ‌کس به آنجا نمی‌رود. حالا کاملاً بی سرو صدا بیایید.

آنها آهسته از پله‌ها بالا رفتند. در پاگرد بیرون در اتاق خواب توقف
کردند. بله، کسی داخل اتاق بود. صداهای خفیفی از درون اتاق به گوش
می‌رسید. بلور زیر لب گفت:

– حالا.

در را باز کرد و به درون رفت. دو نفر دیگر پشت سرش بودند.

هر سه نفر ناگهان مکث کردند.
راجرز توی اتاق بود. بسته‌های لباس توی دستانش دیده می‌شد.

۷

بلور نخستین کسی بود که خونسریش را به دست آورد. گفت:
– معذرت می‌خواهم راجرز، صدای پا از اینجا شنیدیم و فکر کردیم،
خوب ...

مکث کرد.

راجرز گفت:

– متأسفم آقایان. داشتم چیزهایم را برمی‌داشتم. فکر نمی‌کنم
مخالفتی داشته باشید اگر به یکی از اتاقهای خالی طبقه پایین بروم.
کوچکترین اتاق را انتخاب می‌کنم.

او با آرمسترانگ صحبت کرده بود و آرمسترانگ پاسخ داد:

– البته، البته. این کار را بکن.

دکتر سعی می‌کرد به صورت کسی که روی تختخواب دراز کشیده
بود و شمعی رویش کشیده شده بود نگاه نکند.

راجرز گفت:

– متشکرم آقا.

و در حالی که دستانش پر بود از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت
و به طبقه پایین رسید.

آرمسترانگ به طرف تختخواب رفت، و شمد را کنار زد و به چهره
آرام زن مرده نگرست. دیگر وحشت در آن چهره خوانده نمی‌شد، فقط
خلأ بود.

آرمسترانگ گفت:

– حیف شد وسایلم همراهم نیست. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه
دارویی بود.

سپس به طرف آن دو نفر برگشت.

– بهتر است تمامش کنیم. حس می‌کنم هیچ چیز پیدا نمی‌کنیم.
 بلور، که با قفل دریچه‌ای کلنجار می‌رفت، گفت:
 – مردک خیلی بی‌سروصداست. یکی دو دقیقه پیش او را توی باغ
 دیدیم. هیچ‌کدام نشنیدیم که از پله‌ها بالا بیاید.
 لمبارد گفت:
 – فکر می‌کنم به همین دلیل بود که فکر کردیم بیگانه‌ای اینجا راه
 می‌رود.
 بلور در تاریکی ناپدید شد. لمبارد چراغ‌قوه‌ای از جیبش بیرون آورد
 و دنبالش رفت.
 پنج دقیقه بعد سه مرد در پاگرد طبقه بالا ایستاده بودند و به یکدیگر
 می‌نگریستند. کثیف شده بودند و پوشیده از تار عنکبوت. چهره‌هایشان
 غمگین بود.
 هیچ‌کس در جزیره نبود، جز همان هشت نفری که باقی مانده بودند.

فصل نهم

۱

لمبارد آهسته گفت:

– پس ما اشتباه می‌کردیم و همه این مدت در اشتباه بودیم! روی
تخیل و خرافه کابوسی ساختیم، فقط به خاطر دو مرگ!
آرمسترانگ با لحنی جدی گفت:

– اما هنوز، می‌دانید که، آن دلایل از بین نرفته‌اند. باور کنید. من
دکتر هستم و چیزهایی دربارهٔ خودکشی می‌دانم. تونی مارستون اهل
خودکشی نبود.

لمبارد با تردید گفت:

– نمی‌شود گفت مرگش تصادفی بوده؟

بلور که قانع نشده بود دماغش را بالا کشید و گفت:

– اگر تصادف بود، تصادف عجیبی بود.

سکوتی برقرار شد. سپس بلور گفت:

– دربارهٔ آن زن ...

و بعد مکث کرد.

– خانم راجرز؟

– بله، ممکن است؟ یعنی امکانش هست که آن هم تصادفی باشد؟

فیلیپ لمبارد گفت:

– تصادفی؟ چطور؟

بلور کمی ناراحت به نظر می‌رسید. صورت قرمزش قرمزتر شد.

حالی که کلمات به سختی از دهانش بیرون می‌آمد گفت:

- ببینید دکتر، شما به او یک مادهٔ مخدر دادید، می‌دانید که ...
 آرمسترانگ به او نگر است.
- مادهٔ مخدر؟ منظورت چیست؟
- دیشب، خود شما گفتید چیزی به او دادید که بخوابد.
 – آه، بله. یک آرامبخش بی‌خطر.
 – دقیقاً چه بود؟
- مقدار کمی تریونال^۱ به او دادم، دارویی کاملاً بی‌خطر.
 بلور قرمزتر شد و گفت:
- ببینید، دقت کنید. شما از آن دوا زیادی به او ندادید؟
 دکتر آرمسترانگ با خشم گفت:
- نمی‌دانم مقصود شما چیست.
 بلور گفت:
- امکانش هست که اشتباه کرده باشید، مگر نه؟ از این اشتباهات
 همیشه پیش می‌آید.
- آرمسترانگ به تندگی گفت:
- هیچ اشتباهی نکردم. این حرف شما خنده‌دار است.
 مکث کرد. سپس با لحن سرد تهاجمی گفت:
- یا اینکه منظورتان این است که مخصوصاً به او زیادی دوا دادم؟
 فیلیپ لمبارد به سرعت گفت:
- شما دو نفر بهتر است خونسرد باشید. پاچهٔ همدیگر را گرفتن هیچ
 فایده‌ای ندارد.
- بلور ناگهان گفت:
- من فقط گفتم که دکتر ممکن است اشتباه کرده باشد.
 دکتر آرمسترانگ به زحمت لبخند زد. دندانهایش پشت لبخند دیده
 می‌شد.

فصل نهم ۱۱۵

– دکترها که نمی‌توانند چنین اشتباهاتی بکنند دوست من.
بلور خیلی جدی گفت:

– اولین اشتباه شما که نیست، اگر آن حرف دیشب را قبول داشته باشیم!

رنگ آرمسترانگ سفید شد. فیلیپ لمبارد به سرعت و با عصبانیت به بلور گفت:

– از این توهینها چه مقصودی داری؟ ما همه اینجا گرفتار شده‌ایم و باید با هم باشیم. آن شهادت دروغ خودت چه می‌شود؟
بلور قدمی به جلو برداشت. مشت‌هایش را گره کرده بود. با لحن پرخاشگرانه‌ای گفت:

– کدام شهادت دروغ؟ آن حرف یک تهمت کثیف است! آقای لمبارد، به این آسانها نمی‌شود دهان مرا بست. چیزهایی هست که دلم می‌خواهد بدانم، مثلاً درباره‌ی خود شما!
لمبارد ابروانش را بالا داد.

– درباره من؟

– بله، می‌خواهم بدانم چرا هفت‌تیر با خودت آوردی، آدم که مهمانی می‌رود هفت‌تیر با خودش نمی‌برد.
لمبارد گفت:

– می‌خواهی بدانی، بله؟

– بله، می‌خواهم بدانم آقای لمبارد.

لمبارد به طور غیرمنتظره‌ای گفت:

– می‌دانی بلور، آن قدر هم که به نظر می‌رسد احمق نیستی.

– ممکن است. اما درباره‌ی آن هفت‌تیر چه می‌گویی؟

لمبارد لبخند زد.

– با خودم آوردم چون قرار بود ناظر اتفاقاتی باشیم.

بلور با سوءظن گفت:

– این را دیشب به ما نگفتی.

لمبارد سرش را تکان داد.

بلور ادامه داد:

– یعنی مراقب ما بودی؟

لمبارد گفت:

– می‌شود این طور گفت، بله.

– خوب، پس حالا حقیقت را بگو.

لمبارد شمرده گفت:

– گذاشتم فکر کنید که من مثل بیشتر شما به اینجا دعوت شده‌ام.

این اصلاً حقیقت ندارد. حقیقت این است که مردی کلیمی به نام

موریس آمد سراغم. صد گونی به من پیشنهاد کرد که به اینجا بیایم و

چشمانم را باز کنم. او گفت مشهور است که من در شرایط خطرناک

خونسردیم را از دست نمی‌دهم.

بلور با بی‌حوصلگی گفت:

– خوب؟

لمبارد گفت:

– همین بود.

دکتر آرمسترانگ اصرار کرد.

– حتماً چیزهای دیگری هم به شما گفت.

– نه، دیگر چیزی نگفت. ذهنش مثل صدف بسته بود. او گفت یا

باید قبول کنم یا رد. فقط همین را گفت. من هم چون در مضیقه مالی

بودم قبول کردم.

بلور به او نگریست و گفت:

– چرا این چیزها را دیشب به ما نگفتی؟

لمبارد شانه‌هایش را به گونه‌ای معنی‌دار بالا انداخت.

– آقای عزیز، دیشب از کجا می‌دانستم که آن قضیه دقیقاً همان

چیزی نیست که من باید به آن پردازم، من هم به ناچار قصه‌ای برایتان

سرهم کردم.

دکتر آرمسترانگ گفت:

– اما حالا نظرتان برگشته است؟

چهرهٔ لمبارد تغییر کرد، تیره‌تر و خشن‌تر شد. گفت:

– بله، حالا فکر می‌کنم که من هم مثل شما گرفتار شده‌ام. آن صد

گنی تکه پنیر آقای اوون بود که مرا هم مثل شما به تله بیندازد.

بعد شمرده اضافه کرد:

– چون همگی ما در تله افتاده‌ایم. حرف مرا باور کنید! قتل خانم

راجرز، قتل تونی مارستون، گم شدن بچه زنگی‌ها از روی میز

ناهارخوری! آه بله، دست آقای اوون در همهٔ این ماجراها دیده می‌شود.

چیزی که دیده نمی‌شود وجود خود آقای اوون است!

در پایین صدای زنگ همه را رسماً به نهار دعوت کرد.

۲

راجرز کنار در اتاق نهارخوری ایستاده بود. وقتی آن سه نفر از پله‌ها

پایین آمدند او یکی دو قدم به طرفشان رفت و با لحن نگرانی گفت:

– امیدوارم غذا باب میلان باشد. ژامبون داریم و زبان سرد. کمی

سیب‌زمینی هم پختم. البته پنیر و بیسکویت و کنسرو میوه هم هست.

لمبارد گفت:

– به نظر من که عالی است. ذخیرهٔ غذا که کافی است؟

– غذا خیلی هست آقا، کنسروهای مختلف. انبار غذا کاملاً پر است.

البته در جزیره لازم است آقا، چون ممکن است تماس با خشکی برای

مدتی طولانی قطع شود.

لمبارد سرش را تکان داد.

راجرز همین‌طور که دنبال آنها وارد اتاق نهارخوری می‌شد گفت:

– نگرانی من از این است که چرا امروز فرد ناراکوت پیدایش نشده

است. واقعاً مصیبت است، این قضیه.

لمبارد گفت:

– درست گفتم، واقعاً مصیبت است.

دوشیزه برنت وارد اتاق شد. شالی پشمی روی دوشش انداخته بود. دو طرف شال با دقت کنار زده شده بودند. وقتی پشت میز می‌نشست، گفت:

– هوا دارد تغییر می‌کند. باد شدید شده است و دریا حسابی موج دارد.

آقای قاضی وارگریو وارد اتاق شد. او با گامهای شمرده راه می‌رفت. از زیر ابروان پرپشتش به کسانی که در اتاق ناهارخوری بودند نگاهی انداخت و گفت:

– صبح خیلی فعالیت می‌کردید.

لذت و شیطنت در صدایش نهفته بود.

ورا کلایتورن با عجله وارد شد. کمی از نفس افتاده به نظر می‌رسید. به سرعت گفت:

– امیدوارم منتظر من نشده باشید، خیلی دیر کردم؟

امیلی برنت گفت:

– تو آخرین نفر نیستی. ژنرال هنوز نیامده.

همه پشت میز نشستند.

راجرز از خانم برنت پرسید:

– شروع می‌کنید خانم، یا منتظر می‌مانید؟

ورا گفت:

– ژنرال مک آرتور کنار دریا نشسته است. فکر نمی‌کنم صدای زنگ را شنیده باشد.

کمی مردد ماند.

– فکر می‌کنم امروز کمی توی ابرهاست.

راجرز گفت:

– می‌روم به ایشان اطلاع می‌دهم که ناهار حاضر است.

دکتر آرمسترانگ از جایش برخاست.

– من می‌روم، شما شروع کنید.
از اتاق خارج شد. پشت سرش صدای راجرز را شنید.
– زبان سرد می‌خواهید خانم یا ژامبون؟

۳

پنج نفری که دور میز نشسته بودند احساس می‌کردند که
گفت و گو کردن دشوار شده است. در بیرون تندباد همه جا را می‌روید.
ورا بر خود لرزید و گفت:

– هوا دارد طوفانی می‌شود.

بلور وارد گفت و گو شد و شرح داد:

– پیرمردی دیروز توی ترن پلیموت بود. او می‌گفت هوا طوفانی
می‌شود و عجیب است که این پیرمردها این قدر خوب هوا را
می‌شناسند.

راجرز دور میز می‌گشت و ظرفهای اضافی را برمی‌داشت.

ناگهان در حالی که ظرفها را در دست داشت، توقف کرد. با صدای
وحشت‌زده عجیبی گفت:

– یکی دارد می‌دود ...

همه صدای دویدن را شنیدند. صدای پای کسی را که داشت روی
تراس می‌دوید.

در آن لحظه آنها می‌دانستند. می‌دانستند بدون اینکه کسی به آنها
گفته باشد. همه با هم از جا برخاستند، چنانکه گویی قبلاً توافق کرده‌اند.
ایستادند و به در خیره شدند.

دکتر آرمسترانگ ظاهر شد. نفس نفس می‌زد.
گفت:

– ژنرال مک آرتور ...

– مرد؟

ورا بود که این کلمه را ناگهان چون بمب منفجر کرد.

۱۲۰ ده بچه زنگی

آرمسترانگ گفت:

– بله، مرده ...

سکوتی برقرار شد و سکوتی طولانی ...

هفت نفر به یکدیگر می‌نگریستند بی‌آنکه کلمه‌ای بیابند که بیان کنند.

۴

درست هنگامی که جسد پیرمرد به درون خانه برده می‌شد طوفان آغاز شد.

بقیه در سرسرا ایستاده بودند. صدای شرشر باران به گوش می‌رسید. در حالی که بلور و آرمسترانگ با جسد از پله‌ها بالا می‌رفتند و راه کلایتورن ناگهان برگشت و به داخل اتاق خلوت ناهارخوری رفت. اتاق به همان صورت که آن را ترک کرده بودند به نظر می‌آمد. ظرف دسر، آماده و دست‌نخورده، در گوشه‌ای از میز قرار داشت. و راه به طرف میز رفت. یکی دو دقیقه‌ای آنجا بود که راجرز بی‌سرو صدا وارد شد. وقتی و راه را دید بکه خورد. در چشمانش سؤالی خواننده می‌شد. سرانجام گفت:

– آه خانم، من ... من ... آمدم که ببینم ...

و راه با صدای بلند خشنی که خودش هم از آن تعجب کرد گفت:

– کاملاً حق داری راجرز، خودت نگاه کن. فقط هفت تا باقی مانده است ...

۵

ژنرال مک‌آرتور را روی تختخواب گذاشتند. دکتر آرمسترانگ بعد از معاینه نهایی اتاق را ترک کرد و به طبقه پایین رفت. همه راه در اتاق نشیمن یافت.

دوشیزه برنت مشغول بافتنی بود. و راه کلایتورن کنار پنجره ایستاده

فصل نهم ۱۲۱

بود و به باران می‌نگریست. بلور روی صندلیی نشسته بود و دستانش را روی زانویش گذاشته بود. لمبارد قرار نداشت و قدم می‌زد. قاضی وارگریو در انتهای اتاق در مبلی فرورفته بود. چشمانش بسته بود. وقتی دکتر وارد اتاق شد چشمان قاضی باز شد. او با صدای نافذ صریحی پرسید:

– خوب، دکتر؟

آرمسترانگ کاملاً رنگ پریده بود. گفت:

– مسئله حمله قلبی یا چیزی شبیه به آن مطرح نیست. ضربه‌ای با باتون یا چیزی شبیه به آن به پشت سر مک‌آرتور خورده است. زمزمه‌ای در اتاق برخاست. صدای روشن قاضی بار دیگر به گوش رسید:

– سلاحی را که قتل با آن انجام گرفته پیدا کردید؟
– نه.

– با این همه به چیزی که می‌گویید اطمینان دارید؟
– کاملاً اطمینان دارم.

آقای قاضی وارگریو شمرده گفت:
– پس دقیقاً می‌دانیم کجا هستیم.

دیگر شکی وجود نداشت که چه کسی موقعیت را اداره می‌کند. صبح امروز وارگریو روی صندلی‌اش نشسته بود و در هیچ فعالیتی شرکت نمی‌کرد. اما حالا رهبری را با راحتی تمام، که از تجربه طولانی اعمال قدرت ناشی می‌شد، بر عهده گرفته بود. او دقیقاً اداره امور را بر عهده داشت.

گلویش را صاف کرد و بار دیگر رشته کلام را در دست گرفت:

– امروز صبح، وقتی روی تراس نشسته بودم، کارهای شما را تماشا می‌کردم. در مورد هدف شما شکی وجود نداشت. شما دنبال قاتل ناشناس جزیره می‌گشتید، درست است؟
فیلیپ لمبارد گفت:

۱۲۲ ده بچه زنگی

– کاملاً درست است آقا.

قاضی ادامه داد:

– شما هم حتماً به این نتیجه رسیدید که مرگ تونی مارستون و خانم راجرز نه تصادفی بود و نه خودکشی. شما هم بدون شک درباره هدف آقای اوون از دعوت ما به این جزیره به نتایجی رسیدید.

بلور با خشونت گفت:

– او دیوانه است، دیوانه!

قاضی سرفه کرد.

– حتماً همین طور است، اما این چیزی را تغییر نمی دهد. دلمشغولی ما نجات زندگی ماست.

آرمسترانگ با صدای لرزانی گفت:

– هیچ کس توی جزیره نیست. باور کنید، هیچ کس.

قاضی چانه اش را مالید و شمرده گفت:

– به مفهومی که شما می گوید، نه. من هم صبح به همین نتیجه رسیدم. می توانستم همان وقت به شما بگویم که جست و جوی شما بی فایده است. با این همه دقیقاً معتقدم که آقای اوون، نامی را به کار ببریم که خودش رویش گذاشته است، در همین جزیره است. باید همین طور باشد. نقشه اش اجرای عدالت است درباره کسانی که قانون نتوانست آنها را مجازات کند و اجرای این نقشه فقط از یک طریق میسر است. او باید اینجا باشد و آقای اوون فقط از یک راه می توانست وارد جزیره شود. این دیگر کاملاً روشن است که آقای اوون یکی از ماست.

۶

– او، نه، نه، نه ...

این ورا بود که تقریباً می نالید. قاضی با نگاه نافذی به او نگریست. گفت:

فصل نهم ۱۲۳

– خانم جوان عزیز، الآن وقت آن نیست که بخواهیم حقیقت را آن طور که هست ببینیم. ما همگی در معرض خطر هستیم. یکی از ما اوون است. و ما نمی‌دانیم کدام یک از ما اوون هستیم. از ده نفری که به این جزیره آمدند سه نفر مطمئناً او نبودند. تونی مارستون، خانم راجرز و ژنرال مک‌آرتور مرده‌اند و دیگر سوءظنی متوجه آنان نیست. هفت نفر دیگر باقی مانده‌ایم. از ما هفت نفر یک نفر باید او باشد.

مکشی کرد و به دیگران نگریست.

– شما با من موافقید؟

آرمسترانگ گفت:

– گرچه عجیب است، اما به گمانم شما درست می‌گویید.

بلور گفت:

– شکی وجود ندارد، اگر از من بپرسید باید بگویم ...

یک حرکت دست قاضی وارگریو او را متوقف کرد. قاضی به آرامی

گفت:

– به آن هم می‌رسیم. فعلاً چیزی را که می‌خواهم مشخص کنم این

است که ما دربارهٔ حقایق اتفاق نظر داریم.

امیلی برنت در حالی که به بافتن ادامه می‌داد، گفت:

– دلایل شما منطقی به نظر می‌رسد. من قبول دارم که یکی از ما بندهٔ

شیطان است.

ورا زیر لب گفت:

– نمی‌توانم باور کنم ... نمی‌توانم ...

وارگریو پرسید:

– لمبارد؟

– موافقم آقا، کاملاً.

قاضی سرش را با رضایت تکان داد و گفت:

– حال بیاید حقایق را بررسی کنیم. برای شروع، آیا هیچ دلیلی

وجود دارد که به شخص بخصوصی سوءظن داشته باشیم؟ آقای بلور،

۱۲۴ ده بچه زنگی

شما ظاهراً چیزی برای گفتن دارید.

بلور به سختی نفس می‌کشید. گفت:

– لمبارد یک هفت تیر دارد. دیشب هم حقیقت را نگفت. خودش

این را پذیرفته است.

فیلیپ لمبارد لبخند زد و گفت:

– فکر می‌کنم بهتر است که بار دیگر توضیح بدهم.

و توضیح داد. ماجرایش را خلاصه و دقیق تعریف کرد.

بلور گفت:

– چطور می‌شود این را ثابت کرد؟ هیچ راهی برای اثبات درستی

گفته‌هایش وجود ندارد.

قاضی سرفه‌ای کرد و گفت:

– بدبختانه ما همگی همان وضع را داریم. گفته‌های ما را هم

نمی‌شود اثبات کرد.

سپس به جلو خم شد و ادامه داد:

– هیچ یک از شما متوجه نشده‌اید که ما در چه وضعیت خاصی قرار

داریم. به نظر من فقط یک راه وجود دارد که بتوانیم به جایی برسیم. آیا

با حقایقی که در دست داریم می‌توانیم یک نفر را کاملاً به دور از

سوءظن به حساب بیاوریم؟

دکتر آرمسترانگ به سرعت گفت:

– من از نظر حرفه‌ای آدم سرشناسی هستم. این فکر که ممکن است

مظنون باشم ...

بار دیگر حرکت دست قاضی گوینده‌ای را متوقف ساخت، پیش از

آنکه سخنش را به پایان برساند.

آقای قاضی وارگریو با صدای روشنش گفت:

– من هم آدم سرشناسی هستم! اما آقای عزیز این چیزی را ثابت

نمی‌کند. دکترهایی بوده‌اند که دیوانه شده‌اند، قاضیها هم دیوانه شده‌اند.

و در حالی که به بلور می‌نگریست ادامه داد:

– و همچنین پلیسها!

لمبارد گفت:

– به هر حال تصور می‌کنم که به زنها سوءظنی نداشته باشید.

قاضی ابروانش را بالا داد و با لحن گزنده مشهورش که وکلا خوب با آن آشنا بودند گفت:

– آیا منظور شما را درست فهمیدم؟ یعنی می‌خواهید بگویید که جنون آدمکشی به زنها دست نمی‌دهد؟

لمبارد با حالتی عصبی گفت:

– البته که نه. اما مشکل بتوان قبول کرد که ...

مکث کرد. آقای قاضی وارگریو با همان لحن خطاب به دکتر

آرمسترانگ گفت:

– دکتر آرمسترانگ، من تصور می‌کنم که هر زنی از نظر جسمی

قادر باشد ضربه‌ای را که باعث قتل مک‌آرتور بیچاره شد وارد بیاورد،

این طور نیست؟

دکتر به آرامی گفت:

– کاملاً همین طور است. با وسیله‌ای مناسب مثل باتون لاستیکی یا

چماق.

– به نیروی زیاد که احتیاجی نداشت؟

– به هیچ وجه.

آقای قاضی وارگریو گردن لاک‌پشت‌مانندش را بیرون داد و گفت:

– آن دو قتل دیگر به وسیله دارو انجام شد و حتماً کسی شک ندارد

که هر کس با هر نیروی بدنی می‌توانست آن کار را انجام بدهد.

ورا با عصبانیت فریاد زد:

– من فکر می‌کنم که شما دیوانه شده‌اید!

چشمان قاضی به آرامی چرخید تا سرانجام روی دختر جوان ثابت

ماند. نگاه بدون هیجان مردی بود که عادت داشت انسانیت را وزن

کند.

ورا اندیشید: «دارد مرا به عنوان نوع خاصی از آدمها بررسی می‌کند و...» و فکری به مغزش خطور کرد که واقعاً متعجبش ساخت: «از من زیاد خوشش نمی‌آید!»

قاضی با لحن شمرده‌ای داشت می‌گفت:

– خانم جوان عزیز، سعی کنید احساسات خود را مهار کنید. من شما را متهم نمی‌کنم.

و به طرف دوشیزه برنت تعظیمی کرد.

– دوشیزه برنت، امیدوارم ناراحت نشده باشید از اینکه گفتم همگی ما به یک اندازه مورد سوءظن هستیم.

امیلی برنت همین‌طور مشغول بافتن بود. نگاهش را بالا نیاورد. با لحن سردی گفت:

– این فکر که ممکن است من متهم باشم به اینکه جان یک نفر را گرفته‌ام، جان سه نفر که جای خود دارد، در نظر هر کسی که مرا می‌شناسد کاملاً مسخره خواهد آمد. اما این حقیقت را قبول دارم که ما نسبت به یکدیگر کاملاً غریبه‌ایم و در چنین شرایطی هیچ‌کس را نمی‌توان بدون دلیل کافی بی‌گناه دانست. همان‌طور که گفتم یک شیطان بین ما حضور دارد.

قاضی گفت:

– پس باز هم توافق داریم. به خاطر موقعیت اجتماعی و یا شخصیت نمی‌شود کسی را تبرئه کرد.

لمبارد پرسید:

– راجرز چی؟

قاضی بی‌آنکه پلک بزند به او نگریست:

– منظور شما چیست؟

لمبارد گفت:

– خوب به نظر من راجرز را نمی‌شود وارد این قضایا کرد.

آقای قاضی وارگریو گفت:

– واقعاً؟ و به چه دلیلی؟

لمبارد گفت:

– اولاً که عرضه این کار را ندارد. ثانیاً همسرش جزو قربانیهاست.

ابروان قاضی وارگریو بار دیگر بالا رفت. گفت:

– در دورانی که کار می‌کردم، مرد جوان، خلیها را پیشم آوردند که

متهم به کشتن همسرانشان بودند و ... مجرم شناخته شدند.

– موافقم. کشتن همسر کاملاً امکان‌پذیر است، بگذارید بگویم حتی

طبیعی است، اما نه در این مورد بخصوص! می‌توانم بپذیرم که راجرز

همسرش را کشته است چون می‌ترسد که اعصابش در هم بشکند و او را

لو بدهد، یا اینکه از او بدش آمده است و یا اینکه از دختر جوانی

خوشش آمده است و می‌خواهد خود را از شر زن قدیمی‌اش خلاص

کند. اما نمی‌توانم او را در نقش آقای اوون مجسم کنم که می‌خواهد

عدالت احمقانه‌اش را اجرا کند و، به خاطر جنایتی که دو نفری انجام

داده‌اند، اول همسرش را بکشد.

آقای قاضی وارگریو گفت:

– شما شنیده‌ها را به جای واقعیت گرفته‌اید. ما نمی‌دانیم که راجرز و

همسرش برای کشتن ارباب خود تباری کرده‌اند یا نه. این گفته ممکن

است غلط باشد و هدفش این باشد که راجرز را نیز در موقعیت ما قرار

دهد. وحشت دیشب خانم راجرز ممکن است از اینجا ناشی شده باشد

که او دریافت شوهرش از نظر روانی نامتعادل است.

لمبارد گفت:

– باشد. هر طور که شما بگویید. پس این اوون یکی از ماست.

آقای قاضی وارگریو گفت:

– حرف من این است که نمی‌توان بر پایه شخصیت، موقعیت و یا

احتمال استثنایی قائل شد. چیزی را که حال باید بررسی کنیم امکان

بی‌گناه تشخیص دادن یک یا چند نفر است بر مبنای واقعیات. به زبان

ساده آیا بین ما فردی، یا افرادی، هستند که امکان نداشته باشد به تونی

مارستون سیانور بدهند، به خانم راجرز دوی خواب بخوراند و ضربه‌ای به سر ژنرال مک‌آرتور بزنند که باعث مرگش شود؟
چهره تقریباً جدی بلور روشن شد. به جلو خم شد و گفت:
– حالا درست شد آقا! موضوع همین است. باید در این باره بررسی کرد. در مورد مارستون جوان که موضوع معلوم است. قبلاً گفته شد که کسی از بیرون، قبل از آنکه او برای آخرین بار لیوانش را پر کند، چیزی در آن ریخته است. کسی که داخل اتاق بود خیلی راحت‌تر می‌توانست این کار را انجام دهد. من یادم نیست که راجرز داخل اتاق بود یا نه، اما هر یک از ما که اینجا هستیم می‌توانستیم این کار را بکنیم.
مکشی کرد و ادامه داد:

– حال پردازیم به خانم راجرز، کسانی که بیرون با او بودند عبارت‌اند از دکتر و شوهرش. هر یک از این دو می‌توانستند به راحتی به او دارو بدهند.

آرمسترانگ از جا پرید. می‌لرزید.

– اعتراض دارم. این کاملاً احمقانه است. قسم می‌خورم مقدار دارویی که به او دادم کاملاً ...
– دکتر آرمسترانگ ...

لحن بی‌حوصله، کاملاً محکم بود. دکتر در وسط جمله مکث کرد.
صدای سرد ادامه داد:

– ناراحتی شما کاملاً طبیعی است. با این همه باید قبول کنید که با حقایق باید روبه‌رو شد. شما یا راجرز می‌توانستید به آسانی تمام مقدار کشته‌ای دارو به آن زن بدهید. حال اجازه بدهید به موقعیت افراد دیگری که در این اتاق هستند پردازیم. من چه امکانی داشتم، بازرس بلور چه امکانی داشت، یا دوشیزه برنت، دوشیزه کلایتورن، و آقای لمبارد چه امکانی داشتند برای مسموم کردن آن زن؟ آیا هیچ یک از ما را می‌شود به طور مطلق از این اتهام مبرا دانست؟
مکشی کرد.

– من که فکر نمی‌کنم.

ورا با عصبانیت گفت:

– من اصلاً نزدیک آن زن نرفتم! همه شما این را می‌دانید.

آقای قاضی وارگریو یک دقیقه‌ای منتظر ماند، سپس گفت:

– تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند – لطفاً اگر اشتباهی کردم

یادآوری بفرمایید – خانم راجرز را تونی مارستون و آقای لمبارد روی

کاناپه گذاشتند و دکتر آرمسترانگ رفت پیشش و راجرز را دنبال

براندی فرستاد. بعد این مسئله پیش آمد که صدایی که شنیدیم از کجا

می‌آمد. ما همگی، به استثنای دوشیزه برنت که در این اتاق پیش زن

بیهوش ماند، به اتاق دیگر رفتیم.

گونه‌های امیلی برنت سرخ شد. دستانش از بافتن باز ایستاد. گفت:

– این اهانت است!

صدا با بیرحمی از سر گرفته شد:

– وقتی به این اتاق برگشتیم، شما، دوشیزه برنت، روی آن زن خم

شده بودید.

امیلی برنت گفت:

– آیا بشردوستی جنایت است؟

آقای قاضی وارگریو گفت:

– فقط دارم حقایق را بررسی می‌کنم. بعد راجرز با براندی وارد شد،

البته او می‌توانست پیش از اینکه وارد اتاق شود چیزی توی آن بریزد.

براندی به زن داده شد و کمی بعد از آن شوهرش و دکتر آرمسترانگ او

را به اتاق خواب بردند و در آنجا دکتر به او داروی خواب داد.

بلور گفت:

– همین طور بود. دقیقاً. و این نشان می‌دهد که قاضی، آقای لمبارد،

من و دوشیزه کلایتورن مبرا هستیم.

صدایش بلند و شادمانه بود. آقای قاضی وارگریو نگاه خشنی به او

انداخت و زیر لب گفت:

۱۳۰ ده بچه زنگی

— آه. اما واقعاً این طور است؟ ما باید همه احتمالات را در نظر بگیریم.

بلور به او نگریست. گفت:

— متوجه نمی‌شوم.

آقای قاضی وارگریو گفت:

— بالا، در اتاق خواب، خانم راجرز در تختخواب خوابیده است. دارویی را که دکتر به او داده است دارد تأثیر می‌کند. او خواب‌آلود است و هر چیزی را می‌پذیرد. فرض کنیم در آن لحظه ضربه‌ای به در بخورد و کسی وارد شود و مثلاً قرصی، شربت، چیزی به او بدهد و بگوید که دکتر گفته است باید این را بخورید. فکر می‌کنید آیا آن زن در خوردن آن حتی یک دقیقه تأمل می‌کرد؟

سکوتی برقرار شد. بلور پاهایش را جابه‌جا کرد و ابروانش درهم رفت.

فیلیپ لمبارد گفت:

— من که نمی‌توانم این داستان را باور کنم. از این گذشته هیچ یک از ما ساعتها این اتاق را ترک نکردیم. قضیه مرگ مارستون و آن چیزها پیش آمد.

قاضی گفت:

— یکی می‌توانست بعداً از اتاق خوابش به اتاق آن زن برود.

لمبارد اعتراض کرد:

— آن وقت راجرز در اتاق همسرش بود.

دکتر آرمسترانگ تکانی به خود داد و گفت:

— نه، راجرز رفته بود پایین تا اتاق نشیمن و آشپزخانه را تمیز کند. هر کسی می‌توانست بدون اینکه دیده شود به اتاق خواب آن زن برود. امیلی برنت گفت:

— دکتر، آیا آن زن بعد از خوردن دارویی که شما به او داده بودید فوری به خواب می‌رفت؟

فصل نهم ۱۳۱

– احتمالش خیلی زیاد است، بله. اما قاطعانه نمی‌شود گفت. شما تا برای بیمار چندین بار نسخه ننویسید نمی‌توانید عکس‌العملش را در برابر داروهای مختلف بدانید. گاه مدتی طول می‌کشد تا داوری خواب عمل کند. این به عکس‌العمل بدن بیمار در برابر آن داروی بخصوص بستگی پیدا می‌کند.

لمبارد گفت:

– البته شما باید این را بگویید دکتر. به نفع شما تمام می‌شود، مگر نه؟

چهره آرمسترانگ از خشم سیاه شد.

اما بار دیگر آن صدای صریح بدون هیجان کلمات را در دهانش خشکاند.

– تهمت زدن نتایج خوبی به بار نمی‌آورد. ما باید حقایق را در نظر بگیریم. من فکر می‌کنم که نشان دادیم امکان اتفاق افتادن قضیه، به صورتی که خطوط اصلی‌اش را ترسیم کردیم، وجود دارد. البته قبول دارم که احتمالش زیاد نیست. تازه باز به اینجا برمی‌گردیم که آن شخص چه کسی ممکن است باشد. خانم راجرز از دیدن دوشیزه برنت یا دوشیزه کلایتورن هیچ تعجبی نمی‌کرد البته موافقم که حضور من یا آقای لمبارد و یا آقای بلور در اتاق بیمار به نظر آن زن غیرطبیعی می‌رسید، اما با همه اینها هنوز فکر می‌کنم که او را دچار سوءظن واقعی نمی‌ساخت.

بلور گفت:

– و با این حرفها به کجا می‌رسیم؟

۷

آقای قاضی وارگریو که لبش را می‌مالید و کاملاً بی‌هیجان و بی‌عاطفه به نظر می‌رسید گفت:

– ما قتل دوم را مورد بررسی قرار دادیم و این حقیقت را نشان

۱۳۲ ده بچه زنگی

دادیم که هیچ کدام ما کاملاً به دور از سوء ظن نیستیم.
مکشی کرد و ادامه داد:

– حالا می‌رسیم به قتل ژنرال مک‌آرتور. این قتل امروز صبح اتفاق افتاد. حالا از شما می‌خواهم که اگر می‌توانید ثابت کنید که هنگام قتل در محل قتل حضور نداشتید این موضوع را به طور خلاصه برایمان بگویید. من شخصاً باید اذعان کنم که دقیقاً نمی‌توانم ثابت کنم که در محل قتل نبوده‌ام. من تمام صبح روی تراس نشسته بودم و دربارهٔ موقعیت خاصی که همگی ما گرفتارش شده‌ایم فکر می‌کردم.

من تمام صبح در تراس روی صندلی نشسته بودم، تا موقعی که زنگ ناهار به صدا درآمد. اما فکر می‌کنم لحظاتی بود که کسی اصلاً توجهی به من نداشت و در چنین لحظاتی من می‌توانستم قدم‌زنان تا کنار دریا بروم، ژنرال را بکشم و برگردم روی صندلی‌ام بنشینم. شما فقط قول مرا دارید که می‌گویم هرگز تراس را ترک نکردم و در شرایط حاضر قول به تنهایی کافی نیست، باید دلیل داشت.
بلور گفت:

– من تمام صبح با آقای لمبارد و دکتر آرمسترانگ بودم. آنها می‌توانند شهادت بدهند.

دکتر آرمسترانگ گفت:

– شما برای آوردن طناب به خانه رفتید.

بلور گفت:

– البته که رفتم. مستقیم به خانه رفتم و مستقیم هم برگشتم. شما این را می‌دانید.

آرمسترانگ گفت:

– اما شما خیلی طول دادید ...

بلور سرخ شد. گفت:

– منظور شما از این حرف چیست، دکتر آرمسترانگ؟

آرمسترانگ تکرار کرد:

فصل نهم ۱۳۳

– فقط گفتم که شما خیلی طول دادید.

– باید طناب را پیدا می‌کردم، مگر نه؟ طناب که دم دست نبود تا بروم فوری آن را بردارم.

آقای قاضی وارگریو پرسید:

– موقع غیبت بازرس شما دو نفر با هم بودید؟

آرمسترانگ به گرمی گفت:

– البته، یعنی لمبارد چند دقیقه‌ای دور شد. اما من همان جایی که بودم ماندم.

لمبارد با لبخند گفت:

– من رفته بودم تا امکانات تماس با خشکی را بررسی کنم. می‌خواستم مکان مناسبی برای این کار پیدا کنم. فقط یکی دو دقیقه غیبت کردم.

آرمسترانگ سرش را تکان داد و گفت:

– درست است. آن قدر طول نکشید که بشود کسی را کشت، باور کنید.

قاضی پرسید:

– آیا هیچ یک از شما به ساعت نگاه کردید؟

– خوب، نه.

فیلیپ لمبارد گفت:

– من ساعت نداشتم.

قاضی گفت:

– یکی دو دقیقه خیلی مبهم است.

سپس سرش را به جانب خانم برنت که صاف نشسته بود و بافتنی‌اش را روی زانوانش گذاشته بود برگرداند.

– دوشیزه برنت؟

امیلی برنت گفت:

– با دوشیزه کلایتورن قدم‌زنان تا قسمت مرتفع جزیره رفتم. بعد

۱۳۴ ده بچه زنگی

گوشه تراس در آفتاب نشستم.

قاضی گفت:

– فکر نمی‌کنم که شما را آنجا دیده باشم.

– ندیدید؟ من در گوشه شرقی خانه نشسته بودم. آنجا از باد در امان

بودم.

– و تا موقع ناهار آنجا نشستید؟

– بله.

– دوشیزه کلایتورن؟

ورا سریع و روشن پاسخ داد:

– من صبح زود با دوشیزه برنت بودم. بعد از آن کمی راه رفتم. به

رفتم پیش ژنرال مک‌آرتور و با او حرف زدم.

آقای قاضی وارگریو سخنش را قطع کرد و گفت:

– چه ساعتی بود؟

ورا برای نخستین بار پاسخ صریحی نداد. گفت:

– نمی‌دانم. فکر می‌کنم یک ساعت پیش از ناهار، یا کمی کمتر ...

بلور پرسید:

– پیش از این بود که با او حرف بزنیم یا بعد از آن؟

ورا گفت:

– نمی‌دانم. او ... او خیلی عجیب بود.

و لرزید.

قاضی می‌خواست بداند.

– چطوری عجیب بود؟

ورا با صدای آهسته‌ای پاسخ داد:

– گفت ما همه می‌میریم. گفت که منتظر پایان است. او ... او مرا

ترساند ...

قاضی سرش را تکان داد و پرسید:

– بعد چه کار کردید؟

فصل نهم ۱۳۵

– به خانه برگشتم. بعد درست پیش از ناهار باز رفتم بیرون، طرف تپه پشت خانه. تمام روز به طور غریبی بی آرام بودم.
 آقای قاضی وارگریو چانه اش را مالید و گفت:
 – فقط راجرز مانده است. گرچه شک دارم که شهادتش بتواند به معلومات ما چیزی اضافه کند.

راجرز که به دادگاه احضار شده بود، چیز زیادی برای گفتن نداشت. تمام صبح گرفتار تهیه ناهار و کار خانه بود. پیش از ناهار کوکتل به تراس برده بود و بعد به طبقه بالا رفته بود تا لوازمش را به اتاق دیگری منتقل کند. تمام روز از پنجره به بیرون نگاه نکرده و چیزی ندیده بود که کمکی به حل معمای قتل ژنرال مک آرتور بکند. او قاطعانه قسم می خورد که موقع چیدن میز ناهارخوری هشت مجسمه چینی روی آن میز وجود داشته است. بعد از شهادت راجرز سکوتی برقرار شد.

آقای قاضی وارگریو سینه اش را صاف کرد.

لمبارد آهسته به ورا کلایتورن گفت:

– حالا نتیجه گیری شروع می شود!

قاضی گفت:

– ما درباره شرایط سه قتل انجام شده، تا حد امکان، تحقیق کردیم. شرایط در بعضی موارد علیه بعضی از افراد است، اما با همه اینها نمی شود قاطعانه کسی را مشخص کرد که سوءظنی متوجهش نباشد. من این باورم را تکرار می کنم که از ما هفت نفری که در این اتاق هستیم یک نفر خطرناک است و احتمالاً جانی دیوانه ای است. ولی دلایلی در دست نداریم که بگوییم آن شخص چه کسی است. تنها کاری که فعلاً می توانیم بکنیم این است که ببینیم چگونه می توانیم با آن طرف آب برای کمک تماس بگیریم و اگر فوری کمک نرسد – به خاطر شرایط جوی احتمال نرسیدن زیاد است – برای حفظ جان خود چه باید بکنیم.

از شما می خواهم که در این مورد خوب فکر کنید و نتایجی را که به

۱۳۶ ده بچه زنگی

آن می‌رسید با من در میان بگذراید. در حال حاضر به همه شما توصیه می‌کنم که مواظب باشید. تاکنون کار قاتل ساده بود، چون قربانیهایش سوءظنی نداشتند. از حالا وظیفه ما این است که به همدیگر سوءظن داشته باشیم. دانستن آماده بودن است. هیچ خطر نکنید و مواظب باشید، همین.

فیلیپ لمبارد زیر لب گفت:

– ختم دادگاه اعلام می‌شود ...

فصل دهم

۱

ورا پرسید:

– این حرفها را باور می‌کنید؟

او و لمبارد کنار پنجره اتاق نشیمن نشسته بودند. بیرون باران می‌بارید و باد با شدت تمام به پنجره می‌خورد.

فیلیپ لمبارد پیش از آنکه پاسخی بدهد سرش را کمی به طرف او خم کرد.

– منظور شما این است که حرف آن وارگریو پیر را که می‌گوید کار

یکی از ماست باور می‌کنم؟

– بله.

فیلیپ لمبارد شمرده گفت:

– گفتنش مشکل است. اگر به طور منطقی به قضیه نگاه کنیم، حق با

اوست. اما با همه اینها ...

ورا کلمات را از دهانش قاپید:

– اما با همه اینها باور نکردنی به نظر می‌رسد!

فیلیپ لمبارد اخمی کرد و گفت:

– همه این چیزها باور نکردنی به نظر می‌رسد! اما بعد از مرگ

مک آرتور یک چیز ثابت شده است. حادثه و یا خودکشی در میان نیست. مسئله، مسئله جنایت است. سه جنایت تا حالا.

ورا لرزید. گفت:

– مثل کابوس است. من هنوز احساس می‌کنم که چنین چیزهایی

۱۳۸ ده بچه زنگی

نمی‌تواند اتفاق بیفتد!

فیلیپ که کاملاً ورا را درک می‌کرد گفت:

– می‌دانم. الآن ضربه‌ای به در می‌خورد و چای صبحانه را به اتاق می‌آورند.

ورا گفت:

– آرزویم این است که این اتفاق بیفتد!

فیلیپ لمبارد خیلی جدی گفت:

– بله، اما نمی‌افتد. ما همگی در رؤیا به سر می‌بریم! و از این به بعد باید خیلی مراقب باشیم.

ورا در حالی که صدایش را پایین آورده بود، گفت:

– اگر ... اگر کار یکی از آنهاست، به نظر شما کار کدامشان است؟

فیلیپ لمبارد ناگهان لبخند زد، گفت:

– می‌بینم که ما دو نفر را مستثنی کردی! خوب، درست هم همین

است. من خوب می‌دانم که آن قاتل من نیستم و فکر هم نمی‌کنم که

شما، ورا، بیمار روانی باشید. شما به نظرم سالم‌ترین و منطقی‌ترین

دختری هستید که تاکنون ملاقات کرده‌ام. من حاضرم روی شرافتم

درباره سلامت روانی شما شرط ببندم.

ورا با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:

– متشکرم.

فیلیپ گفت:

– خوب، دوشیزه ورا کلایتورن، من نظرم را درباره شما گفتم، شما

نمی‌خواهید درباره من نظرتان را بگویید؟

ورا پس از دقیقه‌ای تردید گفت:

– شما خودتان پذیرفتید که زندگی انسان در نظرتان تقدسی ندارد.

با همه این حرفها نمی‌توانم شما را در نقش آن مردی که آن چیزها را به

صفحه گرامافون دیکته کرده مجسم کنم.

لمبارد گفت:

فصل دهم ۱۳۹

— کاملاً درست است. اگر قرار باشد من یک یا چند نفر را بکشم، این کار را برای منفعتی که ممکن است به من برسد انجام می‌دهم. این پاکسازی گروهی در حیطه کار من قرار نمی‌گیرد. خوب، حالا که ما نیستیم ببینیم از پنج نفری که با ما هستند کدام یک می‌تواند اوون باشد. من حدس می‌زنم، البته دلیلی هم برای حدسم ندارم، که قاتل وارگریو است!

— آه!

ورا تعجب‌زده بود. یکی دو دقیقه‌ای فکر کرد و بعد پرسید:

— چرا؟

— گفتنش به‌طور دقیق مشکل است. او که حالا پیر شده سالها در دادگاهها قضاوت کرده است. یعنی سالی چندین ماه فاعل مایشاء بوده است. و این ممکن است روی مغزش تأثیر گذاشته باشد. او خودش را صاحب قدرت می‌داند و فکر می‌کند که زندگی و مرگ دیگران در دست اوست. حالا سیمهایش قاطی کرده و یک قدم دیگر برداشته و می‌خواهد جلاد و قاضی مطلق هم باشد.

ورا آهسته گفت:

— بله، فکر می‌کنم امکانش هست.

لمبارد گفت:

— انتخاب شما کیست؟

ورا بدون هیچ تردیدی پاسخ داد:

— دکتر آرمسترانگ

لمبارد آهسته سوت زد.

— دکتر، بله؟ من او را آخر لیست می‌گذاشتم.

ورا سرش را تکان داد:

— آه نه! دو تا از قتلها به وسیله زهر انجام گرفت و این اشاره به دکتر دارد. و نباید این واقعیت را فراموش کنیم که تنها چیزی که درباره‌اش اطمینان داریم این است که او به خانم راجرز دوی خواب داد.

۱۴۰ ده بچه زنگی

لمبارد پذیرفت.

– بله، درست است.

ورا پافشاری کرد.

– اگر پزشکی دیوانه بشود مدتها طول می‌کشد تا مردم متوجه بشوند. دکترها زیاد کار می‌کنند و فشارهای زیادی را باید تحمل کنند. فیلیپ لمبارد گفت:

– بله، اما شک دارم که توانسته باشد مک‌آرتور را بکشد. در آن فاصله کوتاهی که تنه‌ایش گذاشتم وقت نمی‌کرد برود او را بکشد و برگردد، مگر اینکه خیلی سریع این کار را کرده باشد، و تازه نفس نفس هم نمی‌زد. فکر نمی‌کنم برای چنین کارهایی تمرین داشته باشد. ورا گفت:

– آن وقت این کار را نکرد. بعداً فرصت پیدا کرد.

– کی؟

– وقتی که رفت به ژنرال بگوید ناهار حاضر است.

فیلیپ دوباره سوت خفیفی زد. گفت:

– پس فکر می‌کنید آن وقت این کار را کرد؟ باید خیلی خونسرد باشد.

ورا با بی‌حوصلگی گفت:

– چه خطری برایش داشت؟ او در اینجا تنها کسی است که از پزشکی سررشته دارد. می‌توانست قسم بخورد که قتل یک ساعت پیش انجام شده است. چه کسی می‌تواند ثابت کند که او دروغ می‌گوید؟ فیلیپ در حالی که فکر می‌کرد به او نگریست. گفت:

– می‌دانید؟ نظر هوشمندان‌های است، من تصور می‌کنم ...

۲

– او کیست آقای بلور؟ این چیزی است که می‌خواهم بدانم. او کیست؟
چهره راجرز نشان می‌داد که او مشغولیت ذهنی دارد. با دستانش

چرم مخصوص صیقل دادن را گرفته بود.

بلور، بازرس سابق پلیس، گفت:

– آه، آقا جان، مسئله همین جاست!

– یکی از ماست. آقای لرد گفتند. اما کیست؟ این چیزی است که

می‌خواهم بدانم. آن شیطان کیست که به شکل انسان درآمده است؟

بلور گفت:

– این همان چیزی است که همه می‌خواهند بدانند.

راجرز زیرکانه گفت:

– اما شما نظری دارید آقای بلور. شما نظری دارید، یعنی ندارید؟

بلور شمرده گفت:

– ممکن است نظری داشته باشم. اما یقین داشتن مسئله دیگری

است. ممکن است نظرم اشتباه باشد. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این

است که اگر نظرم درست باشد آن شخص آدم بسیار خونسردی است.

آدمی است واقعاً خونسرد.

راجرز عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و با صدای خشنی گفت:

– مثل کابوس است، کابوس واقعی.

بلور که تعجب‌زده به او می‌نگریست گفت:

– خودت نظری نداری راجرز؟

پیشخدمت سرش را تکان داد و با همان صدای خشن گفت:

– نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم. و همین مرا وحشت‌زده می‌کند، اینکه

چیزی نمی‌دانم.

۳

دکتر آرمسترانگ با خشونت گفت:

– باید از اینجا برویم، باید، باید، به هر قیمتی که باشد!

آقای قاضی وارگریو، در حالی که متفکرانه از پنجره اتاق تدخین به

بیرون نگریست، گفت:

– من البته ادعا نمی‌کنم که هوا را پیش‌بینی می‌کنم. اما بعید می‌دانم که تا بیست و چهار ساعت دیگر قایقی بتواند خودش را به ما برساند، حتی اگر بدانند گرفتار چه مصیبتی هستیم. تازه آن هم به شرطی که این باد قطع بشود.

دکتر آرمسترانگ سرش را روی دستش گذاشت و نالید. گفت:

– و تا آن وقت همه ما توی تختخوابهایمان به قتل رسیده‌ایم.

آقای قاضی وارگریو گفت:

– امیدوارم که این‌طور نباشد. من قصد دارم از همه امکانات

احتیاطی استفاده کنم که چنین اتفاقی نیفتد.

از مغز دکتر آرمسترانگ گذشت که افراد پیری نظیر قاضی بیشتر از

جوانان به زندگی می‌چسبند. در دوران کارش همیشه از این موضوع

تعجب‌زده شده بود. او حدود بیست سال از قاضی کوچکتر بود و

همچون او از خودش مراقبت نمی‌کرد.

آقای قاضی وارگریو فکر کرد: «توی تختخوابهایمان به قتل برسیم!

این دکترها همه مثل هم هستند، قالبی فکر می‌کنند. ذهنی کاملاً

معمولی.»

دکتر گفت:

– تا حالا سه نفر به قتل رسیده‌اند، فراموش نکنید.

– بدون شک. اما فراموش نکنید که آنها برای حمله آمادگی نداشتند.

اما ما آمادگی داریم.

دکتر آرمسترانگ به تلخی گفت:

– چه کار می‌توانیم بکنیم؟ بالاخره دیر یا زود ...

آقای قاضی وارگریو گفت:

– من فکر می‌کنم چند کار هست که ما می‌توانیم انجام بدهیم.

آرمسترانگ گفت:

– ما حتی نمی‌دانیم او چه کسی ممکن است باشد.

قاضی چانه‌اش را مالید و آهسته گفت:

– من کاملاً با شما هم عقیده نیستم.

آرمسترانگ به او نگریست.

– یعنی شما می‌دانید؟

آقای قاضی وارگریو با احتیاط گفت:

– با در نظر گرفتن حقایق، آن طور که در دادگاه لازم است، باید

بگویم خیر. اما وقتی حقایق را از نظر می‌گذرانم، یک نفر هست که به

اندازه کافی دلایلی علیه‌اش وجود دارد. بله، فکر می‌کنم که بدانم.

آرمسترانگ به او نگریست، گفت:

– من که سردر نمی‌آورم.

۴

دوشیزه برنت به اتاق خوابش در طبقه بالا رفت.

انجیلش را برداشت و کنار پنجره نشست. کتاب را باز کرد. اما بعد

از دقیقه‌ای تردید آن را کنار گذاشت و رفت طرف میز و از کشوی آن

دفترچه جلدسیاهی را بیرون کشید. آن را باز کرد و شروع کرد به

نوشتن.

اتفاق وحشتناکی افتاده است. ژنرال مک‌آرتور مرده – همان که

پسر عمویش با السی مک‌فرسون ازدواج کرده است.

شکی وجود ندارد که او را کشته‌اند. بعد از ناهار قاضی نطق جالب

توجهی برایمان ایراد کرد. او اعتقاد داشت که قاتل یکی از ماست. یعنی

شیطان در جسم یکی از ما حلول کرده است. من این را قبلاً حدس زده

بودم. او کدام یک از ماست؟ این سؤالی است که همه از خود می‌پرسند.

فقط من می‌دانم ...

لحظه‌ای بدون حرکت ماند. چشمانش گمشده و غبار گرفته بود. مداد

در انگشتانش بی‌هدف می‌چرخید. او با حروف بزرگ نامنظم لرزانی

نوشت. «نام قاتل بثاتریس تایلور است ...» چشمانش بسته شد.

ناگهان با تکانی بیدار شد. به دفترچه نگریست. با خشم و شگفتی به

کلمات نامنظم آخرین جمله نگرست و با صدای آهسته‌ای گفت:
 - این را من نوشتم؟ من نوشتم؟ باید دیوانه شده باشم ...

۵

طوفان شدت گرفت. باد در بیرون خانه زوزه می‌کشید.
 همه در اتاق نشیمن بودند. کنار هم جمع شده و پنهانی مراقب هم
 بودند.

وقتی راجرز با سینی چای وارد شد همه از جا پریدند.
 او گفت:

- اجازه هست پرده را بکشم؟ اتاق باروح تر می‌شود.
 کسی مخالفتی نکرد و او پرده را کشید و چراغ را روشن کرد. اتاق
 حالت دلپذیرتری پیدا کرد. سایه کمتر شد.
 حتماً تا فردا طوفان آرام می‌گیرد و کسی به سراغشان می‌آید. قایقی
 می‌آید ...

وراکلایتورن گفت:

- دوشیزه برنت شما چای می‌ریزید؟

زن پاسخ داد:

- نه، شما بریزید عزیزم. قوری خیلی سنگین است. دو کلاف
 کاموای خاکستری رنگ من هم گم شده است. حوصله ندارم.
 ورا به طرف میز چای رفت. سروصدای دلنشین برخورد فنجان و
 نعلبکی به گوش رسید. حالت طبیعی باز می‌گشت. چای! چای معمولی
 هر روز عصر خجسته باد! فیلیپ لمبارد معمای بامزه‌ای گفت. بلور
 پاسخ داد. دکتر آرمسترانگ لطیفه‌ای تعریف کرد. آقای قاضی وارگریو
 که معمولاً از چای نفرت داشت با علاقه فنجانی نوشید.
 راجرز وارد این فضای پر از آرامش شد. او منقلب بود. با آشفستگی،
 در حالی که مخاطبش مشخص نبود، گفت:

- ببخشید آقا، کسی می‌داند چه بلایی سر پرده حمام آمده است؟

سر لمبارد به طرف بالا چرخید.

– پردهٔ حمام؟ منظورت چیست راجرز؟

– ناپدید شده آقا. به کلی گم شده. داشتم پرده‌ها را می‌کشیدم که

دیدم پردهٔ مستر ... حمام دیگر سر جایش نیست.

آقای قاضی وارگریو پرسید:

– صبح سر جایش بود؟

– بله آقا.

بلور پرسید:

– چه جور پرده‌ای بود؟

– قرمز گلدار آقا. به رنگ قرمز کاشی می‌خورد.

لمبارد گفت:

– حالا گم شده؟

– گم شده آقا.

به یکدیگر نگریستند.

بلور گفت:

– خوب، حالا چه اهمیتی دارد؟ البته معقول نیست، اما اینجا چه

چیزی معقول است؟ به هر حال اهمیتی ندارد. کسی را نمی‌شود با پردهٔ

گلدار قرمز کشت. فراموش کن.

راجرز گفت:

– بله آقا. متشکرم.

بیرون رفت و در را پشت سرش بست. در داخل اتاق پردهٔ شوم

وحشت بار دیگر فرو افتاد. باز، پنهانی، همه به مراقبت از هم پرداختند.

شام آورده شد، خورده شد و میز برچیده شد. غذایی ساده، که بیشتر از

قوطیهای کنسرو تشکیل شده بود.

در اتاق نشیمن، فشار قابل تحمل نبود.

۱۴۶ ده بچه زنگی

ساعت نه امیلی برنت از جا برخاست و گفت:

– من رفتم بخوابم.

ورا گفت:

– من هم می‌روم بخوابم.

دو زن از پله‌ها بالا رفتند. لمبارد و بلور آنها را همراهی کردند. بالای پله‌ها ایستادند و دیدند که زنها وارد اتاقهای خود شدند و در را بستند. صدای چفت و قفل و کلید را شنیدند.

بلور شکلکی درآورد و گفت:

– کلید کردن درها دیگر توصیه لازم ندارد!

لمبارد گفت:

– به هر حال امشب دست قاتل به آنها نمی‌رسد!

سپس از پله‌ها پایین رفت و دیگری دنبالش به راه افتاد.

۷

چهار مرد یک ساعت بعد به رختخواب رفتند. آنها با هم به طبقه بالا رفته بودند. راجرز، از اتاق ناهارخوری، در حالی که داشت میز صبحانه را می‌چید، آنها را دید که دارند از پله‌ها بالا می‌روند. شنید که در پاگرد بالا توقف کردند.

بعد صدای قاضی به گوش رسید:

– لازم به توصیه نیست آقایان، که باید درها را قفل کنید.

بلور گفت:

– و نکته مهم این است که باید یک صندلی زیر دستگیره در

بگذارید. کلید را می‌شود با شیوه‌هایی از بیرون هم چرخاند.

لمبارد زیر لب گفت:

– بلور عزیز، گرفتاری تو این است که زیادی می‌دانی!

قاضی خیلی جدی گفت:

– شب به خیر آقایان. امیدوارم فردا صبح صحیح و سالم همدیگر را

ملاقات کنیم!

راجرز از اتاق ناهارخوری بیرون آمد. پلکان را تا نصف بالا رفت. چهار شبح را دید که وارد چهار اتاق شدند و صدای چهار چفت و چهار کلید را شنید. سرش را تکان داد و گفت:
- حالا خوب شد.

به اتاق ناهارخوری برگشت. بله، همه چیز برای صبحانه آماده بود. چشمش به هفت مجسمهٔ چینی و آینهٔ زیرش خیره شد. ناگهان اخمی کرد و زیر لب گفت:

- امشب نمی‌گذارم کسی کلکی بزند، به هیچ قیمتی.

از اتاق گذشت و در سفره‌خانه را کلید کرد. بعد از در دیگر وارد هال شد. در را بست و کلید کرد و کلید را در جیبش گذاشت. بعد چراغها را خاموش کرد و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خواب جدیدش شد. در اتاق فقط یک جا برای مخفی شدن وجود داشت، گنجۀ بزرگ لباس. و او فوری درونش را بازرسی کرد. سپس در اتاق را چفت کرد و کلید را چرخاند و آماده شد که بخوابد.

به خود گفت: «امشب دیگر کسی نمی‌تواند حقه‌ای سوار کند. خوب

مواظب بودم ...»

فصل یازدهم

۱

فیلیپ لمبارد عادت داشت سپیده‌دمان بیدار شود. در آن صبح بخصوص هم همان موقع بیدار شد. به آرنجش تکیه داد و خود را بالا کشید و گوش داد. از شدت باد کمی کم شده بود، اما هنوز می‌وزید. صدای باران به گوشش نرسید. در ساعت هشت باد شدیدتر شده بود، اما لمبارد صدایش را نمی‌شنید. دوباره به خواب رفته بود.

ساعت نه و سی دقیقه لبه تخت‌خوابش نشسته بود و به ساعتش نگاه می‌کرد. ساعت را کنار گوشش برد. سپس لبهایش از روی دندانهایش عقب رفت و لبخند عجیبی که او را شبیه گرگ می‌ساخت بر لبانش ظاهر شد، لبخندی که خاص او بود.

به نرمی گفت: «به گمانم وقتش رسیده که کاری درباره‌اش انجام بدهم.»

در ساعت بیست و پنج دقیقه به ده داشت به در بسته اتاق بلور می‌زد.

بلور با احتیاط در را باز کرد. موهایش ژولیده و چشمانش خواب‌آلود بود.

فیلیپ لمبارد دوستانه گفت:

– تمام روز را می‌خواهی بخوابی؟ این نشان می‌دهد وجدان آرامی داری.

بلور به طور خلاصه پرسید:

– چه خبر شده؟

لمبارد پاسخ داد:

– کسی به سراغت نیامد؟ برایت چای نیاوردند؟ می‌دانی ساعت چند است؟

بلور از بالای شانه به ساعت کنار تختخواب نگریست و گفت:

– بیست و پنج دقیقه به ده. عجب خوابی کردم، باورکردنی نیست. راجرز کجاست؟

فیلیپ لمبارد گفت:

– مسئله همین جاست. او کجاست؟

بلور به سرعت پرسید:

– مقصودت چیست؟

لمبارد گفت:

– مقصودم این است که راجرز گم شده است. توی اتاقش نیست. جای دیگری هم پیدایش نکردم. از کتری و حتی آتش توی آشپزخانه هم خبری نیست.

بلور زیر لب غری زد و گفت:

– یعنی کدام گوری ممکن است رفته باشد؟ بیرون خانه جایی توی جزیره؟ بگذار چیزی بپوشم. باید بینم بقیه خبری دارند یا نه.

فیلیپ لمبارد سرش را تکان داد و کنار درهای بسته به راه افتاد. آرمسترانگ بلند شده و تقریباً لباس پوشیده بود. آقای قاضی وارگریو را مثل بلور از رختخواب بیرون کشید. ورا کلایتورن لباس پوشیده بود. اتاق امیلی برنت خالی بود.

آنها خانه را گشتند. در اتاق راجرز، همان طور که فیلیپ لمبارد قبلاً گفته بود، کسی نبود. ولی معلوم بود که کسی در رختخواب خوابیده است و تیغ و فرچه و صابونش هنوز خیس بود.

لمبارد گفت:

– در اتاق بوده، اما رفته است.

ورا با صدای آهسته‌ای که می‌خواست محکم و مطمئن باشد گفت:

۱۵۰ ده بچه زنگی

– فکر نمی‌کنید جایی مخفی شده و انتظار ما را می‌کشد؟
لمبارد گفت:

– دختر خانم عزیز، دیگر هر چیزی را از هر کسی باور می‌کنم.
آرمسترانگ گفت:

– باید بیرون خانه، جایی در جزیره، باشد.

بلور، که لباس پوشیده اما اصلاح نکرده به آنها پیوسته بود، گفت:

– دوشیزه برنت کجاست؟ این هم معماست، معمایی تازه.

اما موقعی که به حال رسیدند امیلی برنت از در جلو وارد شد. بارانی

پوشیده بود. گفت:

– دریا مثل دیروز موج است. فکر نمی‌کنم امروز هم قایقی بیرون

بیاید.

بلور گفت:

– تنهایی در جزیره می‌گشتید دوشیزه برنت؟ فکر نمی‌کنید این کار

بسیار احمقانه‌ای باشد؟

امیلی برنت گفت:

– مطمئن باشید آقای بلور. من کاملاً مراقب هستم.

بلور غری زد و گفت:

– راجرز را جایی ندیدید؟

ابروان دوشیزه برنت بالا رفت.

– راجرز؟ نه. امروز صبح او را ندیدم. چه شده است؟

آقای قاضی وارگریو اصلاح کرده و لباس پوشیده و دندان

مصنوعی گذاشته از پلکان پایین آمد. به طرف در باز اتاق ناهارخوری

رفت. گفت:

– آه، میز صبحانه را این طور که می‌بینم چیده است.

لمبارد گفت:

– میز را باید دیشب چیده باشد.

همه با هم به داخل اتاق رفتند. به بشقابها و کارد و چنگالهای چیده

فصل یازدهم ۱۵۱

شده نگریستند، به صف فنجانها و نعلبکیها و به نمدی که قهوه جوش را رویش می گذارند.

اول بار ورا متوجه شد.

بازوی قاضی را گرفت. انگشتان نیرومند این دختر ورزشکار بازوی پیر مرد را چنان فشرد که او یکه خورد.

ورا فریاد زد:

– مجسمه ها! نگاه کنید!

فقط شش مجسمه چینی وسط میز قرار داشت. کمی بعد او را پیدا کردند.

۲

در رختشورخانه آن طرف حیاط بود. داشته هیزم می شکست تا در آشپزخانه آتش روشن کند. تبر کوچک هنوز در دستش بود. تبری بزرگتر، چیزی سنگین، به در تکیه داشت. روی فلزش خون خشک شده قهوه ای رنگی مشاهده می شد. و آن نشان می داد که زخم عمیق پشت سر راجرز چگونه ایجاد شده است.

۳

آرمسترانگ گفت:

– کاملاً روشن است. قاتل باید پشت سرش مخفی شده باشد. وقتی او خم شده قاتل تبر را بالا برده و روی سرش فرود آورده است. بلور روی دسته تبر با آرد الک شده آشپزخانه مشغول بررسیهایی بود.

آقای قاضی وارگریو پرسید:

– دکتر، این کار به نیروی زیادی احتیاج داشت؟

آرمسترانگ خیلی جدی پاسخ داد:

– هر زنی می توانست این کار را بکند، اگر مقصود شما این است.

نگاهی به اطراف انداخت.

ورا کلایتورن و امیلی برنت به آشپزخانه رفته بودند.

– آن دختر خیلی راحت می‌توانست این کار را بکند. دختر ورزشکاری است. دوشیزه امیلی برنت در ظاهر ضعیف به نظر می‌رسد، اما این‌گونه زن‌ها اغلب نیروی عجیبی دارند و فراموش نکنید کسانی که از نظر روانی بیمارند از نیروی جسمانی غیرمنتظره‌ای برخوردارند. قاضی متفکرانه سرش را تکان داد. بلور آهی کشید و بلند شد. گفت: – اثر انگشتی نیست. دسته تبر بعد پاک شده است.

صدای خنده‌ای به گوش رسید. همه به سرعت برگشتند. ورا کلایتورن در حیاط ایستاده بود. با صدای بلند گوش‌خراشی که گاه با خنده‌ای غیرعادی قطع می‌شد فریاد زد:

– در این جزیره لانه زنبور دارید؟ بگویید ببینم. کی می‌روید غسل جمع کنید؟ ها! ها!

آنها بدون اینکه چیزی درک کنند به او می‌نگریستند. دختر عاقل متعادل ظاهراً جلو چشمانشان دیوانه شده بود.

ورا با همان صدای غیرعادی ادامه داد:

این طوری نگاه نکنید! که انگار من دیوانه شده‌ام. چیزی که می‌پرسم کاملاً طبیعی است. زنبور، کندو، زنبور! آه، یعنی نمی‌فهمید؟ آن شعر احمقانه را نخواندید؟ توی اتاق خواب شماست. آنجا گذاشتند که شما مطالعه‌اش کنید! یعنی فراموش کرده‌اید؟ هفت زنگی کوچولو هی‌زم می‌شکستند. مصرع بعد. من تمام شعر را از حفظم. برایتان می‌خوانم! شش زنگی کوچولو با لانه زنبورها بازی می‌کردند. برای همین از شما می‌پرسم. در این جزیره زنبور دارید؟ خنده‌دار نیست؟ این مسئله لعنتی خنده‌دار نیست؟

بار دیگر به طرز جنون‌آمیزی خندید.

دکتر آرسترانگ به طرفش رفت. دستش را بلند کرد و کشیده‌ای به گونه‌اش نواخت. نفس ورا بند آمد. سکسکه‌ای کرد و آب دهانش را

فصل یازدهم ۱۵۳

فروداد. دقیقه‌ای بی‌حرکت ایستاد. بعد گفت:

– متشکرم، حالا حال خوب است.

صدایش این بار عادی‌تر و کنترل شده بود. صدای معلم ورزشی با تجربه. ورا در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت:

– من و دوشیزه برنت برای شما صبحانه درست می‌کنیم. کمی هیزم می‌آورید تا آتش روشن کنیم؟

جای انگشتان دکتر روی صورتش بود. وقتی وارد آشپزخانه شد بلور گفت:

– عالی بود دکتر، کارتان خیلی خوب بود.

آرمسترانگ با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت:

– چاره‌ای نداشتم! با این همه گرفتاری نمی‌توانستیم از یک بیمار هیستریایی نگهداری کنیم.

فیلیپ لمبارد گفت:

– مثل آدمهای هیستریایی نیست.

آرمسترانگ موافقت کرد:

– درست است. دختر حساس و سالمی است. به خاطر آن ضربه

ناگهانی بود. هر کسی ممکن است دچارش بشود.

راجرز پیش از آنکه به قتل برسد مقداری هیزم شکسته بود. آنها

هیزمها را جمع کردند و به آشپزخانه بردند. ورا و امیلی برنت مشغول

بودند. دوشیزه برنت داشت آتش اجاق را روشن می‌کرد و ورا ژامبون

می‌برید. امیلی برنت گفت:

– متشکرم. هر چه زودتر همه چیز را آماده می‌کنیم، نیم ساعت تا سه

ربع دیگر. آب کتری باید جوش بیاید.

بلور، بازرس سابق پلیس، با صدای آهسته و گرفته‌ای به فیلیپ لمبارد گفت:

۱۵۴ ده بچه زنگی

— می‌دانی چه فکر می‌کنم؟

فیلیپ لمبارد گفت:

— حالا که خودت می‌خواهی به من بگویی پس دیگر زحمت نکشم که حدس بزنم.

بلور، بازرس سابق، آدم ساده‌ای بود و از ریزه‌کاری و ظرافت سردر نمی‌آورد. او گفت:

— چنین اتفاقی در امریکا هم افتاد. مردی پیر و همسرش، هر دو، با تبر کشته شدند. اواسط صبح، جز دختر آنها و زن خدمتکار کسی در خانه نبود. ثابت شد که قتل کار خدمتکار نبوده است. دختر آنها هم زن محترم شوهر نکرده میانسالی بود. به نظر باورکردنی نمی‌آمد که او قاتل باشد. قضیه آن قدر باورنکردنی بود که او هم تیرئه شد. اما قاتل هرگز پیدا نشد.

مکشی کرد و ادامه داد:

— وقتی تبر را دیدم به یاد این ماجرا افتادم، خصوصاً بعد وقتی به آشپزخانه رفتم و او را آنجا دیدم، راحت و آرام، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است! دخترک عصبی شد، خوب، این طبیعی است. چیزی است که آدم انتظارش را دارد. مگر نه؟

فیلیپ لمبارد خیلی کوتاه گفت:

— چرا.

بلور ادامه داد:

— اما آن یکی! شسته و رفته و رسمی، توی آن پیشبند، پیشبند خانم راجرز. فکر می‌کنم که می‌گفت: «صبحانه حدود نیم ساعت دیگر حاضر می‌شود. به نظر من که آن زن کاملاً دیوانه است! خیلی از پیرزنان شوهر نکرده این طوری می‌شوند. منظورم این نیست که همه آنها آدم می‌کشند. اما خل می‌شوند. ولی این یکی بدبختانه جنون آدمکشی پیدا کرده است. جنون مذهبی هم دارد. خیال می‌کند که ابزار انتقام خداوند است، یا چیزی شبیه به این. توی اتاقش می‌نشیند — می‌دانی که — و

انجیل می خواند!

فیلیپ لمبارد آهی کشید و گفت:

– اینکه دلیل عدم تعادل روانی نیست بلور.

اما بلور ادامه داد:

– رفته بود بیرون، بارانی پوشیده، می گفت رفته است دریا را ببیند.

دیگری سرش را تکان داد و گفت:

– راجرز در حال هیزم شکستن کشته شده. این نشان می دهد که چه

ساعتی بیدار شده است. برنت لازم نبود بعدش ساعتها توی جزیره پرسه

بزند. اگر نظر مرا بخواهی قاتل راجرز اولین کاری که می کرد این بود که

به اتاقش برود و خرناسه بکشد.

بلور گفت:

– یک چیز را فراموش کردی جناب لمبارد. اگر آن زن بی گناه بود

جرئت نمی کرد تنهایی بیرون گردش کند. این کار را موقعی می کرد که

بداند هیچ خطری تهدیدش نمی کند، چون قاتل خودش است.

فیلیپ لمبارد گفت:

– حرف درستی است ... فکر این یکی را نکرده بودم.

پس از خنده کوتاهی اضافه کرد:

– خوشوقتیم که به من سوء ظن نداری.

بلور با کمی خجالت گفت:

– اول به تو مظنون بودم. آن هفت تیر، و آن داستان عجیبی که

گفتی، و یا کاملاً نگفتی. اما حالا فهمیدم که این نشانه ها زیادی صریح

هستند.

مکشی کرد و ادامه داد:

– امیدوارم تو هم به من سوء ظن نداشته باشی.

فیلیپ متفکرانه گفت:

– البته ممکن است اشتباه کنم، اما فکر نمی کنم برای چنین کاری

قدرت تخیل کافی داشته باشی. تنها چیزی که می توانم بگویم این است

که اگر قاتل تو باشی، بازیگر فوق‌العاده‌ای هستی و باید به تو احترام بگذارم.

بعد صدایش را پایین آورد.

– بلور، اینجا فقط ما دو نفر هستیم و تازه تا فردا ممکن است هر دو نفر ما کشته شده باشیم. راستش را بگو، آن شهادتی که دادی دروغ بود، مگر نه؟

بلور با ناراحتی این‌ها را و آن‌ها را کرد، بالاخره گفت:

– حالا دیگر قضیه اهمیت چندانی ندارد. خوب، بله. لاندور گناهی نداشت. افراد گروه با من معامله کرده بودند و ما هم او را دراز کردیم. البته من چنین اقراری نمی‌کردم ...
– اگر شاهی وجود داشت.

لمبارد جمله بازرس پلیس را با لبخند تمام کرد.
– بین ما دو نفر می‌ماند. امیدوارم چیز قابل توجهی گیرت آمده باشد.

– چیزی نبود که انتظارش را داشتم. افراد گروه آدمهای رذلی بودند. ولی هر چه باشد درجه‌ای گرفتم.

– و لاندور گناهکار شناخته شد و در زندان مرد.

بلور پرسید:

– من که نمی‌توانستم بدانم در زندان می‌میرد، می‌توانستم؟

– نه، بدشانسی تو بود.

– بدشانسی من؟ منظورت بدشانسی اوست.

– بدشانسی تو هم بود. به خاطر همان است که زندگی تو به طور

ناخوشایندی اینجا تمام می‌شود.

– زندگی من؟

بلور به او نگریست.

– خیال می‌کنی من هم مثل راجرز و دیگران کشته می‌شوم؟ من

یکی نه! من با دقت مراقب خودم هستم. باور کن!

فصل یازدهم ۱۵۷

لمبارد گفت:

– خوب، البته من اهل شرط‌بندی نیستم. تازه اگر ببازی کسی نیست که بر دم را بدهد.

– ببینم آقای لمبارد، مقصودت چیست؟

فیلیپ لمبارد دندانهایش را نشان داد و گفت:

– مقصودم این است بلور عزیز که به نظر من هیچ شانسی نداری.

– چی؟

– نداشتن قوهٔ تخیل باعث می‌شود که هدف خوبی برای قاتل باشی.

قاتلی با قدرت تخیل اوون، حالا چه مرد باشد و چه زن، هر وقت که بخواهد ترا نابود می‌کند.

چهرهٔ بلور سرخ شد. با خشم پرسید:

– خودت چی؟

چهرهٔ فیلیپ لمبارد حالت خشن و خطرناکی به خود گرفت. گفت:

– من قدرت تخیل نیرومندی دارم. قبلاً هم در جاهای خطرناک

زیادی بوده‌ام و همیشه هم زنده بیرون آمده‌ام! و فکر می‌کنم، البته

اطمینان ندارم، اما فکر می‌کنم که از این یکی هم زنده بیرون بروم.

۵

تخم مرغ‌ها توی تابه بودند. ورا نان تست می‌کرد. با خود می‌اندیشید:

«چرا خودم را مسخره آنها کردم؟ کارم اشتباه بود. باید آرام باشی دختر،

آرام.»

هر چه باشد همیشه خونسردیش را حفظ کرده است!

«دوشیزه کلایتورن عالی بود. خونسردیش را حفظ کرد. بلافاصله

پشت سریل شنا کرد تا خودش را به او برساند.»

چرا حالا باید به این فکر بیفتد؟ همهٔ آن چیزها تمام شده است،

تمام...

سریل خیلی پیش از آنکه او خودش را به صخره برساند ناپدید شده

بود. او حس می‌کرد که جریان آب او را می‌برد، جریان آب او را به طرف پهنه دریا می‌برد و او خود را به آن سپرده بود. آهسته شنا می‌کرد. روی آب شناور بود. تا آنکه بالاخره قایق رسید ...
 آنها شهامت و خونسردیش را ستایش کردند ...
 اما هوگو نه. هوگو فقط به او نگریست.
 خدایا چقدر دردناک است، حتی حالا، فکر کردن درباره هوگو ...
 حالا کجاست؟ چه کار می‌کند؟ نامزد کرده است؟ ازدواج کرده است؟

امیلی برنت به تندى گفت:

– ورا، نان دارد می‌سوزد.

– آه، ببخشید دوشیزه برنت. حق با شماست. چقدر احمقم!

امیلی برنت آخرین تخم‌مرغ را از تابه داغ بیرون آورد.

ورا تکه نان دیگری توی تستر گذاشت و با کنجکاوى گفت:

– شما خیلی آرامید، دوشیزه برنت.

امیلی برنت لبهایش را جمع کرد و گفت:

– این طور بار آدمم که خونسردیم را حفظ کنم و هرگز داد و قال

نکنم.

ورا اندیشید: «سرکوبی در بچگی ... نتیجه‌اش همین است.» پرسید:

– شما نمی‌ترسید؟

مکثی کرد و افزود:

– یعنی از مردن نمی‌ترسید؟

«مردن!» انگار مته کوچکی در توده منجمد مغز امیلی برنت

فرورفته بود. مردن؟ اما قرار نیست او بمیرد! این دیگران‌اند که

می‌میرند. بله. اما نه او. امیلی برنت. این دخترک نمی‌فهمد! امیلی طبیعتاً

نمی‌ترسد. هیچ یک از برنت‌ها نترسیدند. همه افراد خانواده‌اش ارتشی

بودند و بی‌آنکه خم بر ابرو بیاورند تسلیم مرگ شدند. آنها شرافتمندانه

زندگی کردند، همان طور که او، امیلی برنت، شرافتمندانه زندگی کرد.

فصل یازدهم ۱۵۹

هرگز کاری نکرد که مایه خجالتش باشد ... و در نتیجه طبیعتاً نمی‌میرد...

خداوند مراقب بندگانش هست. از تیرگی شب نباید بترسی و از تیری که در روز رها می‌شود ... حالا روز بود و وحشتی وجود نداشت. هیچ یک از ما این جزیره را ترک نمی‌کنیم ... این را چه کسی گفت؟ ژنرال مک‌آرتور، البته. همان کسی که پسر عمویش با السی مک‌فرسون ازدواج کرده است. به نظر نمی‌رسید که به زندگی اهمیتی می‌داد. ظاهراً از مرگ استقبال می‌کرد. شیطانی است! کفرآمیز است چنین فکری. بعضیها این قدر به مرگ علاقه پیدا می‌کنند که خودشان را می‌کشند. بتاتریس تایلور ... دیشب خواب بتاتریس را دیده بود. خواب دیده بود که بیرون ایستاده و صورتش را به پنجره چسبانده است و ناله می‌کند. تقاضا می‌کرد او را به درون راه بدهند. اما امیلی برنت نمی‌خواست او را راه بدهد. چون اگر وارد اتاق می‌شد اتفاق وحشتناکی رخ می‌داد. امیلی تکانی خورد و به خود آمد. دختر به طور عجیبی به او می‌نگریست. به تندی گفت:

— همه چیز حاضر است، مگر نه؟ پس صبحانه را ببریم.

۶

صبحانه عجیبی بود. همه سعی می‌کردند خیلی مؤدب باشند.

— دوشیزه برنت کمی قهوه می‌خواهید؟

— دوشیزه کلایتورن، یک تکه ژامبون؟

— یک تکه دیگر نان تست؟

شش نفر که در ظاهر بر خود مسلط بودند و طبیعی به نظر می‌رسیدند. اما در باطن؟ افکارشان مثل سنجابی که داخل قفس باشد ناآرام بود ...

— «بعدی کیست؟ بعدی کیست؟ کیست؟ کدام یک؟

— موفق می‌شوم؟ به زحمتش می‌ارزد، اگر وقت باشد. خدای من،

اگر وقت باشد. جنون مذهبی، مرض همین است ... اما وقتی به او نگاه می‌کنید نمی‌توانید باور کنید ... اگر اشتباه کرده باشم ...

– دیوانگی است. همه این چیزها دیوانگی است. من هم دارم دیوانه می‌شوم. کلاف کاموا گم می‌شود. پرده قرمز گم می‌شود. اینها هیچ مفهومی ندارد. من که سردر نمی‌آورم ...

– آن احمق هر چه را که به او گفتم باور کرد. کار ساده‌ای بود ... با این همه باید مواظب باشم. خیلی مواظب باشم.

– شش تا از آن مجسمه‌های چینی ... فقط شش تا. امشب چند تا از آن مجسمه‌ها باقی می‌ماند؟»

– آخرین تخم مرغ را چه کسی می‌خواهد؟

– مربا؟

– متشکرم، برایتان نان بیاورم؟

شش نفر کنار میز صبحانه طبیعی رفتار می‌کردند.

فصل دوازدهم

۱

صرف غذا به پایان رسید.

آقای قاضی وارگریو گلویش را صاف کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت:
– به نظر من بهتر است که دربارهٔ وضعیت خودمان بحث کنیم.
ممکن است نیم ساعت دیگر در اتاق پذیرایی جمع بشویم؟
همگی موافقت کردند.

ورا شروع کرد به جمع کردن ظروف و گفت:

– من میز را جمع می‌کنم و ظروف را می‌شویم.
فیلیپ لمبارد گفت:

– ما اینها را برای شما می‌آوریم به آشپزخانه.
– متشکرم.

امیلی برنت که روی پا بلند شده بود نشست و گفت:
– آه، خدای من.

قاضی پرسید:

– چیزی شده است، دوشیزه برنت؟

امیلی با پوزش‌خواهی گفت:

– متأسفم، می‌خواستم به دوشیزه کلایتورن کمک کنم. اما نمی‌دانم
چه شده است. کمی سرگیجه دارم.

– سرگیجه، ها؟

دکتر آرمسترانگ به طرفش رفت.

– کاملاً طبیعی است. همان ضربه است که با تأخیر اثر کرده.

۱۶۲ ده بچه زنگی

می توانم دارویی به شما بدهم تا ...

— نه! ...

این کلمه مثل گلوله‌ای در دهان امیلی منفجر شد. همه یکه خوردند. دکتر آرمسترانگ مثل لبو سرخ شد. ترس و سوءظن در چهره امیلی برنت خوانده می‌شد.

دکتر گفت:

— هر طور که شما بخواهید دوشیزه برنت.

امیلی گفت:

— نمی‌خواهم دارویی بخورم، هیچ چیز. همین جا می‌نشینم تا سرگیجه‌ام رفع بشود.

آنها میز صبحانه را جمع کردند. بلور گفت:

— من اهل کارِ خانه هستم. بگذارید به شما کمک کنم دوشیزه کلایتورن.

ورا گفت:

— متشکرم.

امیلی برنت در اتاق غذاخوری تنها ماند. برای مدتی زمزمه خفیفی از آشپزخانه شنید. سرگیجه داشت رفع می‌شد. حالا احساس خواب‌آلودگی می‌کرد. دلش می‌خواست بخوابد. در گوشش صدای وزوزی می‌شنید یا اینکه این صدا در اتاق بود؟

با خود اندیشید: «مثل صدای زنبور است، زنبور پشمالو.» بعد زنبور را دید که داشت از پنجره بالا می‌رفت.

ورا کلایتورن صبح درباره زنبور حرف زده بود، زنبور عسل ... او عسل دوست داشت، عسل روی شانه عسل، و اینکه خود شما آن را با پارچه وال صاف کنید. عسل قطره قطره می‌ریزد در پ، در پ، در پ ...

کسی در اتاق بود. کسی کاملاً خیس که آب از او می‌چکید ... بشاتریس تایلور از رودخانه آمده است ... اگر فقط سرش را برگرداند او

فصل دوازدهم ۱۶۳

را می‌بیند ... اگر فریاد بزند چی ...؟ اما نمی‌توانست فریاد بزند. جز او کسی در خانه نبود. تنها بود ...

صدای پای شنید. صدای پای که آهسته روی زمین کشیده می‌شد و از پشت به او نزدیک می‌گردید. صدای پای دختر غرق شده بود ... بوی مرطوب نموری در دماغش پیچید ... روی پنجره زنبور وزوزی کرد. بعد سوزش را حس کرد. زنبور به کنار گردش نیش زد.

۲

در اتاق پذیرایی همه منتظر امیلی برنت بودند. ورا کلایتورن گفت:

– من بروم بیاورمش؟

بلور گفت:

– یک دقیقه صبر کنید.

ورا دوباره نشست. همه با حالتی پرسشگرانه به بلور نگرستند. او

گفت:

– از همه می‌خواهم توجه کنید. به نظر من برای یافتن قاتل فقط کافی است همین حالا به اتاق ناهارخوری برویم. من قول می‌دهم که آن زن همان کسی است که ما دنبالش می‌گردیم!

آرمسترانگ پرسید:

– چرا چنین می‌کند؟

– جنون مذهبی. این کافی نیست دکتر؟

آرمسترانگ گفت:

– امکانش کاملاً هست. حرفی ندارم که علیه‌اش بزنم. ولی ما هیچ

دلیلی در دست نداریم.

ورا گفت:

– در آشپزخانه، وقتی صبحانه درست می‌کردیم، رفتارش عجیب

بود. چشمانش ...

و بر خود لرزید.

۱۶۴ ده بچه زنگی

لمبارد گفت:

– با این دلایل نمی‌شود درباره‌اش قضاوت کرد. ما همگی کمی خل شده‌ایم!

بلور گفت:

– چیز دیگری هم هست. او تنها کسی است که بعد از موضوع گرامافون هیچ توضیحی نداد. چرا؟ چون توضیحی نداشت که بدهد. ورا روی صندلی تکانی خورد و گفت:
– این حرف درست نیست. به من گفت، بعداً.
وارگریو پرسید:

– به شما چه گفت دوشیزه کلایتورن؟

ورا ماجرای بناتریس تایلور را تکرار کرد. آقای قاضی وارگریو گفت:

– داستان درست است. من در پذیرش آن تردید نمی‌کنم. بگویید ببینم دوشیزه کلایتورن، آیا از رفتارش احساس گناه یا احساس تأسف نمی‌کرد؟

ورا گفت:

– نه خیر. کاملاً عادی بود.

بلور گفت:

– قلبش مثل فشنگ سفت است. امان از پیردختران درستکار! حسادت، اغلبشان گرفتار حسادت هستند!
آقای قاضی وارگریو گفت:

– ساعت پنج دقیقه به یازده است. من فکر می‌کنم باید از دوشیزه برنت بخواهیم که به ما ملحق شود.

بلور پرسید:

– خیال ندارید کاری بکنید؟

قاضی گفت:

– دقیقاً نمی‌دانم چه کاری می‌توانیم بکنیم. فعلاً برای سوءظن خود

فصل دوازدهم ۱۶۵

دلیلی هم نداریم. با این همه از دکتر آرمسترانگ می‌خواهم که رفتار دوشیزه برنت را با دقت زیرنظر داشته باشد. حالا برویم به اتاق ناهارخوری.

آنها امیلی برنت را در همان صندلی که قبلاً رویش نشسته بود یافتند. از پشت سر متوجه چیزی نشدند جز اینکه ظاهراً متوجه ورودشان نشده است. بعد صورتش را دیدند، صورتی خون‌گرفته با لبهای آبی‌رنگ و چشمانی متعجب. بلور گفت:
- خدای من مرده است!

۳

صدای آرام و آهسته آقای قاضی وارگریو به گوش رسید:

- یکی دیگر از ما تیره شد. بالاخره!

دکتر آرمسترانگ روی زن مرده خم شده بود. لبهایش را بو کشید. سرش را تکان داد و به زیر پلکها نگریست. لمبارد با بی‌حوصلگی پرسید:

- چطور مرده است دکتر؟ وقتی ترکش کردیم زنده بود!

توجه آرمسترانگ به علامتی در طرف راست گردن زن جلب شد. گفت:

- این جای آمپول است.

از کنار پنجره صدای وزوز به گوش رسید. ورا گفت:

- نگاه کنید، زنبور، زنبور پشمالو. یادتان هست صبح چه گفتم؟

آرمسترانگ با ترشروی گفت:

- آن زنبور نیشش زده است. دستی انسانی به او سوزن زده است. قاضی پرسید:

- چه زهری به او تزریق شده؟

آرمسترانگ پاسخ داد:

– حدس می‌زنم یکی از سیانیدها باشد، احتمالاً سیانید پتاسیم. مثل تونی مارستون باید تقریباً بلافاصله مرده باشد، از خفگی.
ورا گفت:

– اما آن زنبور؟ نمی‌تواند تصادفی باشد؟
لمبارد با لحنی گرفته گفت:

– نه، تصادفی نیست. علاقه قاتل ماست به آب و رنگ قضیه. حیوان شوخ طبعی است. می‌خواهد تا حد ممکن به آن شعر مضحک کودکانه نزدیک باشد!

برای نخستین بار صدایش ناموزون و تقریباً گوشخراش بود. گویی اعصابش، که در طول اقامت در مکانهای خطرناک و دیدن چیزهای غریب پولادین شده بود، بالاخره ضعیف شده است. او با خشونت گفت:
– دیوانگی است، دیوانگی محض. ما همه دیوانه شده‌ایم!
قاضی با آرامش گفت:

– فکر می‌کنم هنوز نیروی استدلال داشته باشیم. کسی با خودش سرنگ به این جزیره آورده است؟
دکتر آرمسترانگ که خود را مرتب می‌کرد با لحن نه چندان مطمئنی گفت:

– بله، من آورده‌ام.

چهار جفت چشم به او خیره شد. او خود را آمادهٔ مقابله با سوءظن خصمانهٔ آن چشمها کرد و گفت:

– همیشه در سفر یکی همراه دارم. بیشتر پزشکان دارند.

آقای قاضی وارگریو به آرامی گفت:

– بسیار خوب. ممکن است بگویید دکتر، که الآن آن سرنگ کجاست؟

– توی چمدانم، در اتاق من.

وارگریو گفت:

– شاید بهتر باشد از نزدیک مشاهده کنیم.

فصل دوازدهم ۱۶۷

پنج نفری در سکوت از پله‌ها بالا رفتند. محتویات چمدان را روی زمین ریختند. سرنگ در چمدان یافت نشد.

۴

آرمسترانگ پرخاشگرانه گفت:

— یک نفر باید آن را برداشته باشد!

سکوتی در اتاق برقرار شد. آرمسترانگ پشت به پنجره ایستاده بود. چهار جفت چشم متهم‌کننده با سوءظن به او خیره شده بود. او به وارگریو سپس به ورا نگریست و با عجز و درماندگی تکرار کرد:

— باور کنید یک نفر باید آن را برداشته باشد!

بلور به لمبارد می‌نگریست و لمبارد به نگاهش پاسخ می‌داد.

قاضی گفت:

— ما در این اتاق پنج نفر هستیم. یکی از ما قاتل است. فضا آکنده از خطر است. برای حفظ جان چهار نفری‌گناه هر کاری که لازم است باید انجام بدهیم. حالا از شما می‌پرسم دکتر آرمسترانگ، شما چه داروهایی در اختیار دارید؟

آرمسترانگ پاسخ داد:

یک کیف کوچک پزشکی اینجا دارم. می‌توانید آن را بازرسی کنید. محتویاتش کمی داروی خواب است، قرصهای تریونال^۱ و سولفونال^۲، و یک بسته برومید، بیکرینات سودا و آسپرین. هیچ چیز دیگر ندارم. هیچ سیانوری در اختیار ندارم.

قاضی گفت:

— من هم چند قرص خواب دارم، باید سولفونال باشند. اگر مقدار زیادی از آن به کسی بدهند به نظرم کشنده است. شما آقای لمبارد یک هفت‌تیر دارید.

فیلیپ لمبارد به تندی گفت:

– خوب، داشته باشم.

– من پیشنهاد می‌کنم که داروهای دکتر، قرصهای من، هفت تیر شما و هر چیزی مثل دارو و اسلحه جمع شود و در جای مطمئنی قرار بگیرد. بعد از این کار همگی ما بازرسی بدنی شده و وسایلمان با دقت بازرسی بشود.

لمبارد گفت:

– من یکی اسلحه‌ام را نمی‌دهم!

وارگریو گفت:

– آقای لمبارد، شما بدن نیرومندی دارید و جوان قوی هیكلی هستید. اما بازرس سابق بلور هم آدم نیرومندی است. نمی‌دانم نتیجه مبارزه شما چه خواهد بود، اما این را بدانید که ما یعنی من، دکتر آرمسترانگ و دوشیزه کلایتورن، تا حد امکان خود به بلور در برابر شما کمک می‌کنیم. خودتان می‌بینید که شانس زیادی ندارید.

لمبارد سرش را به عقب داد. دندانهایش از زیر لبها به عنوان تبسمی که به دندان قروچه بیشتر شباهت داشت بیرون آمد. گفت:

– آه، بسیار خوب. حالا که این طور می‌خواهید!

آقای قاضی وارگریو سرش را تکان داد.

– شما جوان فهمیده‌ای هستید. حالا این هفت تیر شما کجاست؟

– در کشوی میز کنار تختخواب.

– بسیار خوب.

– می‌روم آن را بیاورم.

– فکر می‌کنم بهتر باشد ما هم با شما بیاییم.

فیلیپ با همان لبخند دندان قروچه مانند گفت:

– آدم بی‌اعتمادی هستید، بله؟

آنها از راهرو گذشتند و وارد اتاق لمبارد شدند. فیلیپ لمبارد به طرف میز کنار تختخواب رفت و کشویش را گشود. سپس عقب

فصل دوازدهم ۱۶۹

نشست و ناسزایی گفت. کشوی میز کنار تختخواب خالی بود.

۵

لمبارد گفت:

– حالا راضی شدید؟

او را لخت کرده و اتاقش را با دقت گشته بودند. در این مدت ورا کلایتورن بیرون اتاق ایستاده بود. بازرسی ادامه یافت. به نوبت آرمسترانگ، قاضی و بلور هم به بازرسی بدنی تن در دادند. چهار مرد از اتاق بلور بیرون آمدند و به ورا نزدیک شدند. قاضی بود که به سخن آمد.

– امیدوارم متوجه بشوید دوشیزه کلایتورن که ما نمی‌توانیم استشنا قائل بشویم. هفت تیر باید پیدا بشود. شما، فکر می‌کنم یک دست لباس شنا داشته باشید.

ورا سرش را تکان داد.

– پس از شما خواهش می‌کنم به اتاقتان بروید و آن را بپوشید و بعد بیرون بیایید تا ما اتاقتان را بازرسی کنیم.

ورا یک دقیقه بعد لباس شنا پوشیده از اتاق بیرون آمد. وارگریو با رضایت سرش را تکان داد.

– متشکرم دوشیزه کلایتورن. حالا همین جا بمانید تا ما اتاقتان را بازرسی کنیم.

ورا با حوصله در راهرو ایستاد تا آنها بیرون بیایند. بعد به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و پیش آنها برگشت. قاضی گفت:

– حالا یک چیز را می‌دانیم. اسلحه‌ای کشته یا دارویی مهلک نزد ما پنج نفر نیست. همین خودش چیز خوبی است. حالا باید دارو را جای مطمئنی بگذاریم. فکر می‌کنم صندوق نقره‌آلات در انبار غذاها باشد، مگر نه؟

بلور گفت:

— اینها همه درست، اما کلید را چه کسی نگه می‌دارد؟ فکر می‌کنم شما.

آقای قاضی وارگریو پاسخی نداد.

او پایین به انبار غذا رفت و دیگران هم دنبالش پایین رفتند. صندوقی کوچک در آنجا بود که نقره‌آلات را در آن می‌گذاشتند. با راهنمایی قاضی داروها را در آن گذاشتند و درش را قفل کردند. باز با راهنمایی قاضی وارگریو صندوق را در قفسه ظروف گذاشتند و در قفسه را هم قفل کردند. قاضی سپس کلید صندوق را به فیلیپ لمبارد و کلید قفسه را به بلور داد و گفت:

— شما دو نفر از نظر جسمی از بقیه قوی‌تر هستید. برای هر یک از شما مشکل است که کلید دیگری را بگیرید. ما سه نفر هم غیرممکن است که بتوانیم از شما کلید بگیریم. شکستن قفسه و یا صندوق هم کار پرسروصدایی است و بدون شک توجه بقیه را جلب می‌کند. مکشی کرد و ادامه داد:

— با این همه هنوز مسئله بزرگی لاینحل مانده است. هفت تیر آقای لمبارد چه شده است؟ بلور گفت:

— به نظر من که صاحبش خوب می‌داند آن اسلحه چه شده است! پره‌های بینی فیلیپ لمبارد تیر کشیدند. او گفت:

— تو کله‌خر دیوانه لعنتی! به تو می‌گویم که آن را از من دزدیده‌اند! وارگریو پرسید:

— آخرین بار آن را کی دیدید؟

— دیشب. موقعی که به رختخواب رفتم توی کشو بود. می‌خواستم اگر اتفاقی افتاد آماده باشد.

قاضی سرش را تکان داد و گفت:

— در بی‌نظمی امروز صبح، موقعی که همه دنبال راجرز می‌گشتند، رپوده شده، یا بعد از آنکه جسدش پیدا شد.

ورا گفت:

– باید جایی داخل خانه مخفی شده باشد. بهتر است دنبالش بگردیم. آقای قاضی وارگریو با انگشت چانه‌اش را مالید و گفت:
– فکر نمی‌کنم جست و جوی ما نتیجه‌ای داشته باشد. قاتل ما وقت کافی داشت تا مخفیگاه خوبی برایش پیدا کند. من فکر نمی‌کنم که به آسانی بتوانیم آن هفت‌تیر را پیدا کنیم.
بلور گفت:

– من نمی‌دانم آن هفت‌تیر کجاست، اما شرط می‌بندم که بدانم آن یکی کجاست، آن سوزن. با من بیایید.
او در جلو را گشود و خانه را دور زد. کمی دورتر از پنجره اتاق نهارخوری سرنگ را پیدا کرد. کنارش مجسمه چینی خرد شده‌ای افتاده بود، ششمین مجسمه زنگی کوچولو.
بلور با لحن رضایتمندانه‌ای گفت:

– تنها جا می‌توانست اینجا باشد. قاتل بعد از کشتن زن پنجره را باز کرده و سرنگ را بیرون انداخته و بعد یکی از مجسمه‌ها را از روی میز برداشته و آن را هم دنبال سرنگ به بیرون پرتاب کرده.
اثر انگشتی روی سرنگ مشاهده نشد. آن را با دقت تمیز کرده بودند.

ورا مصممانه گفت:

– حالا بیایید دنبال هفت‌تیر بگردیم.
آقای قاضی وارگریو گفت:
– بسیار خوب. اما بهتر است همه کنار هم باشیم. یادتان باشد اگر از هم جدا بشویم کار قاتل را آسان کرده‌ایم.
آنها با دقت تمام خانه را از بالا تا پایین گشتند، اما بدون نتیجه. هفت‌تیر پیدا نشد.

فصل سیزدهم

۱

یکی از ما ... یکی از ما ... یکی از ما ...

این سه کلمه پیوسته در اذهان آماده این پنج نفر تکرار می‌شد. پنج نفر. پنج نفر وحشت‌زده. پنج نفر که یکدیگر را می‌پاییدند و حال دیگر زحمت پنهان کردن حالت عصبی بودن را نیز به خود نمی‌دادند.

دیگر کسی تظاهر نمی‌کرد. مکالمات از حالت رسمی خارج شده بود. آنان پنج دشمن بودند که غریزه حفظ وجود آنان را مجبور می‌ساخت تا با هم باشند.

به نظر می‌رسید که ناگهان آنها از حالت انسانی خارج شده و به حالت حیوانی بازگشته بودند. آقای قاضی وارگریو مثل لاک‌پشتی محتاط، قوز کرده نشسته بود. بدنش حرکتی نداشت. چشمانش تیز و مترصد بود. بازرس سابق بلور خشن‌تر و بدقلق‌تر شده بود. مثل حیواناتی که پایشان صدا نمی‌دهد راه می‌رفت. چشمانش خون‌گرفته بودند. ترکیبی به نظر می‌رسید از سبعیت و حماقت. مثل حیوانی بود که در تنگنا گیر افتاده و مترصد حمله است. حسهای فلیپ لمبارد به جای اینکه کند شود حساس‌تر شده بود. گوشه‌هایش به کوچکترین صدا عکس‌العمل نشان می‌داد. سبکتر و سریع‌تر راه می‌رفت. بدنش نرم‌تر و جذاب‌تر شده بود. اغلب لبخند می‌زد، یعنی لب‌هایش از روی دندانهای سفید بلندش عقب می‌رفت.

ورا کلایتورن خیلی آرام بود. بیشتر اوقات روی یک صندلی کز

فصل سیزدهم ۱۷۳

می‌کرد و چشمانش به فضای جلو خیره می‌شد. بهت‌زده به نظر می‌رسید. مثل پرنده‌ای بود که سرش به پنجره خورده و دستی انسانی او را گرفته باشد. کز کرده گوشه‌ای می‌نشست، وحشت‌زده، بی‌آنکه بتواند حرکت کند. امیدوار بود که با این سکون خود را از خطر برهاند.

آرمسترانگ در شرایط عصبی ترحم‌انگیزی قرار داشت. تیک پیدا کرده بود و دستهایش می‌لرزید. سیگار پشت سیگار آتش می‌زد و تقریباً بلافاصله آنها را خاموش می‌کرد. موقعیتشان، که آنان را مجبور می‌ساخت تا عملی انجام ندهند، ظاهراً او را بیشتر از دیگران خرد کرده بود. گاهگاه با حالتی عصبی صحبت می‌کرد.

— ما ... ما نباید فقط اینجا بنشینیم و هیچ کاری نکنیم! باید کاری باشد. حتماً ... حتماً کاری هست که ما می‌توانیم انجام بدهیم. چطور است آتش روشن کنیم؟

بلور به سنگینی گفت:

— در این هوا؟

باران همچنان می‌بارید. باد به شدت می‌وزید. صدای یکنواخت و غم‌انگیز بارش باران آنان را تقریباً دیوانه می‌کرد.

با توافقی همگانی نقشه‌ای را برای نبرد با قاتل اجرا می‌کردند. آنان همه در اتاق بزرگ پذیرایی می‌نشستند. هر دفعه فقط یک نفر اتاق را ترک می‌کرد، چهار نفر بقیه منتظر می‌نشستند تا او باز گردد.

لمبارد گفت:

— مسئله فقط زمان است. هوا بعد خوب می‌شود و می‌توانیم کاری بکنیم، علامت بدهیم، آتش روشن کنیم، کلک درست کنیم، به هر حال کاری بکنیم.

آرمسترانگ با خنده‌ای ناگهانی گفت:

— زمان، زمان؟ گرفتاری ما همین است. تا آن وقت همگی مرده‌ایم. آقای قاضی وارگریو، که صدای روشنش از اراده‌ای هیجانی سنگین

شده بود، گفت:

— نه اگر مراقب باشیم. باید مراقب باشیم ...

غذای ظهر در محیطی غم‌انگیز صرف شد، به دور از مراسم رسمی قراردادی. هر پنج نفر به آشپزخانه رفته بودند. در قفسه‌ها تعدادی قوطی کنسرو پیدا کردند. یک قوطی زبان و دو قوطی کنسرو میوه باز کردند. همان‌طور که دور میز آشپزخانه ایستاده بودند آنها را خوردند. بعد در حالی که کنار هم بودند به اتاق پذیرایی بازگشتند و آنجا نشستند. نشستند و به پاییدن یکدیگر ادامه دادند. و حال افکاری که از ذهنشان می‌گذشت غیرطبیعی، تب‌زده و بیمارگونه بود ...

— آرمسترانگ است ... دیدم که دارد چپ‌چپ به من نگاه می‌کند ... چشمانش چشمان دیوانه‌هاست ... کاملاً دیوانه است ... ممکن است اصلاً دکتر نباشد. بله همین است، البته! او دیوانه است، از دارالمجانین فرار کرده و ادعا می‌کند که دکتر است ... درست همین است ... باید به دیگران بگویم؟ باید فریاد بکشم؟ ... نه، نباید متوجه بشود ... وانگهی گاه خیلی عاقل به نظر می‌رسد ... ساعت چند است؟

— تازه یک ربع از سه می‌گذرد! ... آه، خدای من، خود من هم دارم دیوانه می‌شوم ... بله، قاتل آرمسترانگ است ... دارد به من نگاه می‌کند حالا ...

— مرا نمی‌توانند گرفتار کنند! می‌توانم از خودم مواظبت کنم ... قبلاً هم در جاهای خطرناک زیاد بوده‌ام ...

— آن هفت تیر لعنتی کجاست؟ چه کسی آن را برداشت؟ ... چه کسی آن را دارد؟ ... کسی آن را ندارد ... این را می‌دانیم ... همگی را گشتیم ... پیش هیچ کس نیست ... اما یک نفر می‌داند آن هفت تیر کجاست ... دارند دیوانه می‌شوند ... همگی دارند دیوانه می‌شوند ... وحشت از مرگ ... ما همگی از مرگ وحشت داریم ... من هم از مرگ وحشت دارم ... بله، اما این جلو مرگ را نمی‌گیرد ... نعش‌کش جلو در است آقا. این را کجا خواندم؟ دخترک. باید مواظب آن دختر باشم. بله، باید مواظبش باشم.

فصل سیزدهم ۱۷۵

– بیست دقیقه به چهار ... تازه بیست دقیقه به چهار است ... نکند ساعت خوابیده باشد ... سردرد نمی آورم. نه، اصلاً سردرد نمی آورم ... چرا بیدار نمی شویم؟ بیدار بشویم، روز داوری. نه، آن نه! اگر می توانستم فقط فکر کنم ... سرم، دارد اتفاقی توی سرم می افتد. سرم دارد منفجر می شود، دارد می ترکد. چنین چیزهایی ممکن نیست اتفاق بیفتد ... ساعت چند است؟ آه خدا، تازه یک ربع به چهار است ...

– باید خونسرد باشم ... باید خونسرد باشیم ... اگر خونسردیم را حفظ کنم ... همه چیز کاملاً روشن است. همه چیز آماده است. اما کسی نباید شکی ببرد. باید انجام بشود. باید! کدام یک؟ موضوع همین است. کدام یک؟ من فکر می کنم ... بله، من تقریباً گمان می کنم ... بله، خودش است.

وقتی زنگ ساعت پنج نواخته شد همه پریدند. ورا گفت:

– کسی چای می خواهد؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. بلور گفت:

– من یک فنجان می خورم.

ورا بلند شد و گفت:

– من می روم چای درست کنم. شما همگی اینجا بمانید.

آقای قاضی وارگریو با مهربانی گفت:

– خانم جوان عزیز، من فکر می کنم که همگی ما ترجیح می دهیم که چای درست کردن شما را تماشا کنیم.

ورا به او نگریست. سپس خنده هیستریایی کوتاهی کرد و گفت:

– البته، معلوم است!

پنج نفر به آشپزخانه رفتند. چای درست شد، ورا و بلور نوشیدند. سه نفر دیگر ویسکی خوردند. یک بطری دست نخورده را باز کردند و سودایی از صندوقی در بسته بیرون آوردند.

قاضی با لبخندی مرموز زیر لب گفت:

– باید خیلی مراقب باشیم ...

بار دیگر به اتاق پذیرایی رفتند. با اینکه تابستان بود هوا تاریک شده بود. لمبارد کلید برق را زد اما چراغ روشن نشد. گفت:
 - طبیعی است! دستگاه مولد امروز به کار نیفتاد، چون راجرز نبود که آن را به کار بیندازد.
 تردیدی کرد و ادامه داد:
 - فکر می‌کنم باید برویم و راهش بیندازیم.
 آقای قاضی وارگریو گفت:
 - یک بسته شمع توی قفسه بود، من دیدم. بهتر است از آنها استفاده کنیم.

لمبارد رفت بیرون. چهار نفر دیگر نشستند و به یکدیگر نگریستند. او با جعبه شمع و تعدادی نعلبکی بازگشت. پنج شمع روشن شد و در اتاق قرار داده شد. ساعت یک ربع به شش بود.

۲

ورا ساعت شش و بیست دقیقه حس کرد که دیگر تحمل نشستن در آنجا را ندارد. می‌خواست به اتاقش برود و سر و شقیقه‌های دردناکش را در آب سرد فرو ببرد.
 از جایش برخاست و به طرف در رفت. بعد به یاد آورد و بازگشت و از جعبه شمعی برداشت، آن را روشن کرد. کمی موم شمع را در یک نعلبکی ریخت و شمع را رویش محکم کرد. سپس از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. چهار مرد در اتاق بودند. از پله‌ها بالا رفت و راهرو را پیمود و به اتاقش رسید.
 وقتی در اتاقش را باز کرد بی‌حرکت برجا ایستاد. پره‌های دماغش لرزید.

دریا ... بوی دریای سن تردنیک^۱، همین بود. ممکن نبود اشتباه کند.

فصل سیزدهم ۱۷۷

البته بوی دریا در همه جای جزیره به مشام می‌رسید، اما این فرق می‌کرد. همان بویی بود که آن روز در ساحل به مشام می‌رسید، با آن موجهای بلند و تخته‌سنگ‌های پوشیده از گیاهان دریایی که زیر خورشید خشک می‌شدند.

– می‌توانم تا جزیره شنا کنم دوشیزه کلایتورن؟

– چرا نمی‌توانم تا جزیره شنا کنم؟

بچه هولناک نق‌نقوی کثافت! اگر به خاطر او نبود هوگو ثروتمند می‌شد ... و می‌توانست با دختری که دوست داشت ازدواج کند. هوگو.

حتماً ... حتماً ... هوگو آنجا بود؟ ... نه، در اتاق انتظارش را می‌کشید.

قدمی به جلو برداشت. بادی که از پنجره می‌آمد به شعله برخورد. شعله لرزید و خاموش شد ...

در تاریکی ناگهان احساس وحشت کرد ...

ورا کلایتورن به خود می‌گفت: «احمق نشو. چیزی نیست. بقیه پایین‌اند، همگی آنها. هیچ‌کس توی این اتاق نیست، نمی‌تواند باشد. خیال‌برت داشته است دختر جان.»

اما آن بو ... آن بوی ساحل سن تردنیک ... این دیگر خیال نبود، واقعی بود. و کسی در اتاق بود ... او چیزی شنیده بود ... حتماً چیزی شنیده بود. و سپس همین‌طور که آنجا ایستاده بود، دست سرد مرطوبی گلویش را گرفت، دستی نمناک که بوی دریا می‌داد ...

۳

ورا فریاد زد. فریاد زد، فریادهایی از وحشت، بالاترین درجه وحشت. فریادهایی وحشیانه و نومیدانه برای جلب کمک.

صداهایی را که از پایین آمد شنید، صدای افتادن یک صندلی، باز شدن یک در، صدای پای مردانی که با سرعت از پله‌ها بالا می‌آمدند.

ورا فقط به وحشت، به اوج وحشت، آگاهی داشت.
سپس روشنائیهایی کنار در پیدا شد و حال دخترک کمی بهتر شد.
شمعها ... و مردانی وارد اتاق شدند.

— چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ خدای بزرگ، این چیست؟
ورا لرزید، قدمی به جلو برداشت و بعد به روی زمین درغلطید.
بدرستی آگاهی نداشت که کسی کنارش خم شده است و سرش را با
فشار تا روی زانوانش پایین می آورد.
سپس صدایی ناگهانی به سرعت ادا شد که حسهایش را فعال کردند
— خدای من اینجا را ببینید.

ورا چشمانش را باز کرد. سرش را بلند کرد و دید مرد شمع به دست
چه چیزی را تماشا می کند.

روبان پهنی از گیاهان دریایی از سقف آویزان بود. همین گیاهان بود
که در تاریکی به گردش چسبیده بود. همین بود که او به جای دستی
انسانی گرفته بود. دست فردی غرق شده که از آن سوی مرگ آمده بود
تا جانش را بگیرد!

خنده ای هیستریایی سرداد و گفت:

— علفهایی دریایی بود، فقط علفهای دریایی. بو هم مال همین
علفهاست.

بار دیگر بیهوش شد، امواج پی در پی سرگیجه. بار دیگر کسی سرش
را گرفت و با فشار تا روی زانوان پایین آورد. لحظات طولانی زمان
می گذشت. چیزی به او می دادند که بنوشد. گیللاس را جلو لبانش گرفته
بودند. بوی براندی را شنید.

داشت با احساس امتنان جرعه ای از آن را فرو می داد که ناگهان
چیزی هشداردهنده، مثل زنگ خطر، در مغزش به صدا درآمد. نشست،
گیلاس براندی را از خود دور کرد. به تندی گفت:

— از کجا آمده است؟

بلور پاسخ داد:

– از پایین آوردمش.

ورا فریاد زد:

– نمی خورم، این را ...

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. لمبارد خندید. با نوعی احساس ستایش گفت:

– عالی بود ورا. عقلت سر جایش است، حتی موقعی که از ترس

داری قالب تهی می‌کنی. الآن یک بطری در بسته برایت می‌آورم ...

به سرعت بیرون رفت.

ورا با عدم اطمینان گفت:

– حالا حالم خوب است. کمی آب می‌خواهم.

آرمسترانگ به او کمک کرد تا از جایش بلند شود. به طرف

دستشویی رفت. تلو تلو می‌خورد و به آرمسترانگ تکیه داشت تا نیفتد.

آب سرد را باز و لیوان را پر کرد. بلور با ناراحتی گفت:

– آن براندی هیچ اشکالی نداشت.

آرمسترانگ گفت:

– از کجا می‌دانی؟

بلور با خشم گفت:

– من چیزی تویش نریختم، اگر مقصودت این است.

آرمسترانگ گفت:

– من که نمی‌گویم حتماً تو ریختی. یکی برای چنین مواقعی ممکن

است از پیش محتویات بطری را مسموم کرده باشد.

لمبارد با سرعت وارد اتاق شد. یک بطری در بسته و یک

در بطری بازکن در دستش بود. بطری در بسته را جلو چشمان ورا

گرفت.

– خوب نگاه کن دختر جان. درش باز نشده است.

کاغذ نازک روی چوب پنبه را پاره کرد و چوب پنبه را بیرون کشید.

خوشبختانه بطریهای زیادی توی این خانه هست. آقای اوون فکر

۱۸۰ ده بچه زنگی

همه چیز را کرده است.

ورا به شدت لرزید.

آرمسترانگ گیلاس را نگه داشت تا لمبارد آن را پر کنند. گفت:

– بهتر است این را بخورید دوشیزه کلایتورن. ضربه بدی برایتان

بود.

ورا کمی از آن براندی نوشید. گونه‌هایش رنگ گرفت.

فیلیپ لمبارد با خنده گفت:

– خوب، بالاخره یک قتل طبق نقشه انجام نشد!

ورا زیر لب گفت:

– فکر می‌کنید مقصودش کشتن من بود؟

لمبارد سرش را تکان داد.

انتظار داشت از ترس قالب تهی کنید. خیلیها ممکن بود از ترس

بمیرند. این طور نیست دکتر؟

آرمسترانگ اظهار عقیده صریحی نکرد. با تردید گفت:

– هوم، گفتنش آسان نیست. زنی جوان و سالم، که بیماری قلبی هم

ندارد. احتمالش کم است. از طرف دیگر ...

گیلاس براندی را که بلور آورده بود برداشت. انگشتش را در آن

فرو برد و با احتیاط به زبانش زد. حالت چهره‌اش تغییر نکرد. با تردید

گفت:

– هوم، مزه‌اش که خوب است.

بلور با خشم قدمی به جلو گذاشت و گفت:

– اگر بگویی که من مسمومش کرده‌ام، دهانت را خرد می‌کنم.

ورا که براندی هوشش را به او بازگردانده بود، موضوع را عوض

کرد.

– قاضی کجاست؟

سه مرد به یکدیگر نگریستند.

– عجیب است. فکر کردم دارد با ما بالا می‌آید.

بلور گفت:

– من هم ... چه شده است دکتر؟ توی پلکان پشت سرم نبود؟
آرمسترانگ گفت:

– فکر می‌کردم دنبال من دارد بالا می‌آید ... البته باید هم از ما
آهسته‌تر می‌آمد، پیرتر از ماست.
بار دیگر به یکدیگر نگریستند.
لمبارد گفت:

– خیلی عجیب است.

بلور گفت:

– باید برویم سراغش.

به طرف در رفت. بقیه دنبالش بودند. ورا آخرین نفر بود. وقتی از
پله‌ها پایین رفتند آرمسترانگ گفت:

– او باید در اتاق نشیمن مانده باشد.

آنها از حال گذشتند. آرمسترانگ با صدای بلند پرسید:

– وارگریو، کجا هستی؟

پاسخی نیامد. سکوت مرگ‌خانه را فرا گرفته بود. فقط صدای بارش
باران به گوش می‌رسید.

سپس در ورودی اتاق نشیمن آرمسترانگ ناگهان ایستاد. دیگران
پشت سرش جمع شدند و از بالای شانه‌اش تماشا کردند.

کسی فریاد زد.

آقای قاضی وارگریو روی صندلی پشتی بلندش در انتهای اتاق
نشسته بود. دو شمع در دو طرفش می‌سوخت. اما چیزی که همه را به
وحشت انداخت و مایه یکه خوردن آنان شد این بود که قاضی در
پارچه‌ای سرخ‌رنگ پیچیده شده و کلاه‌گیس قاضیان روی سرش بود ...
دکتر آرمسترانگ به دیگران اشاره کرد که جلو نیایند و خود به طرف
مرد خاموش که به آنان خیره شده بود پیش رفت. کمی تلو تلو می‌خورد
و چون مستان راه می‌رفت.

روی قاضی خم شد. به صورت بی حرکتش نگریست. سپس با حرکتی سریع کلاه گیس را برداشت. کلاه گیس به روی زمین افتاد و جلو سر بلند و طاس قاضی نمایان شد. در وسط سرش علامت گرد سرخ رنگی دیده می شد که چیزی قطره قطره از آن می چکید. دکتر آرمسترانگ دست بی جان را بلند کرد و دنبال نبض گشت. سپس به طرف دیگران برگشت. و با صدای بی حالت و مرده که انگار از دوردست می آمد گفت:

– گلوله خورده است ...

بلور گفت:

– خدای من، هفت تیر!

دکتر با همان صدای مرده ادامه داد:

– گلوله به سرش اصابت کرده است، مرگ آنی.

و را روی کلاه گیس خم شد و در حالی که صدایش از نفرت می لرزید، گفت:

– کلافهای گمشده دوشیزه برنت ...

بلور گفت:

– و پرده قرمز رنگ حمام که گم شده بود ...

و را آهسته گفت:

– پس اینها را برای چنین کاری می خواستند.

فیلیپ لمبارد ناگهان خندید، خنده ای بلند و غیرطبیعی.

– پنج بچه زنگی رفتند پیش قاضی. یکی رسید به دادگاه، سپس

چهار تا باقی ماندند. این هم پایان کار آقای قاضی وارگریو خون آشام.

دیگر حکمی صادر نمی کند. دیگر کسی را به دست جلاد نمی سپارد.

آخرین باری است که در دادگاه می نشینند! دیگر جمع بندی نمی کند.

اشخاص بی گناه را به چوبه دار نمی سپارد. اگر ادوارد ستون اینجا بود

چقدر می خندید! خدایا، چقدر می خندید!

سخنانش بقیه را به وحشت انداخت. همه یکه خوردند.

فصل سیزدهم ۱۸۳

ورا گفت:

– همین امروز صبح می‌گفتید که قاتل همین شخص است!
چهرهٔ لمبارد تغییر کرد. صدایش جدی‌تر شد. با صدای آهسته‌ای
گفت:

– می‌دانم که گفتم، خوب اشتباه می‌کردم. یکی دیگر از ما که ثابت
شد بی‌گناه است. چه دیر!

فصل چهاردهم

۱

آقای قاضی وارگریو را به اتاقش بردند و او را روی تخت گذاشتند. سپس بار دیگر به طبقه پایین رفتند. در حال ایستادن و به یکدیگر نگریستند.

بلور گفت:

– حالا چه کار کنیم؟

لمبارد به تندى گفت:

– باید چیزی بخوریم. باید غذا بخوریم، می‌دانید؟

بار دیگر به آشپزخانه رفتند. و بار دیگر یک قوطی کنسرو زبان باز کردند و ماشین‌وار شروع به خوردن کردند، بی‌آنکه مزه‌اش را حس کنند.

ورا گفت:

– من که دیگر هرگز خوراک زبان نمی‌خورم.

آنها غذا را تمام کردند، دور میز آشپزخانه نشستند و به یکدیگر

نگریستند.

بلور گفت:

– فقط چهار نفر، حالا ... نفر بعدی کیست؟

آرمسترانگ به او خیره شد. تقریباً ماشین‌وار گفت:

– باید خیلی مراقب باشیم ...

و مکث کرد.

بلور سرش را تکان داد.

فصل چهاردهم ۱۸۵

– این چیزی است که او می‌گفت ... و حالا مرده است!
آرمسترانگ پرسید:

– فکر می‌کنید چطور اتفاق افتاد؟
لمبارد ناسزایی گفت و ادامه داد:

– حقه هوشمندانه‌ای زد. آن چیزها را در اتاق دوشیزه کلایتورن گذاشت و قضایا همان طوری که می‌خواست اتفاق افتاد. همه به طرف اتاق دویدیم چون فکر می‌کردیم دارند او را می‌کشند. و در آن شلوغی یکی آن پیر مرد را که دیگر مراقب خودش نبود کشت.
بلور پرسید:

– چرا هیچ‌کس صدای گلوله را نشنید؟
لمبارد سرش را تکان داد.

– دوشیزه کلایتورن داشت جیغ می‌زد. باد زوزه می‌کشید. ما می‌دویدیم و فریاد می‌زدیم. نه، صدای گلوله شنیده نمی‌شد.
مکشی کرد.

– اما این حقه هم دیگر نمی‌گیرد، قاتل باید فکر دیگری بکند.
بلور گفت:

– احتمالاً می‌کند.

صدایش لحن ناخوشایندی داشت. دو مرد به یکدیگر نگریستند.
آرمسترانگ گفت:

– چهار نفر، و ما نمی‌دانیم کدام یک ...
بلور گفت:

– من می‌دانم ...

ورا گفت:

– من کوچکترین نظری ندارم.
آرمسترانگ آهسته گفت:

– من فکر می‌کنم واقعاً بدانم که ...
فیلیپ لمبارد گفت:

- من هم فکر می‌کنم که حالا دیگر می‌دانم ...
 بار دیگر به یکدیگر نگریستند.
 ورا از جا برخاست و گفت:
- من حالم خوب نیست. می‌روم بخوابم. حسابی کوفته‌ام.
 لمبارد گفت:
- فکر خوبی است. اینجا نشستن و همدیگر را تماشا کردن هیچ
 فایده‌ای ندارد.
 بلور گفت:
- من مخالفتی ندارم.
 دکتر زیر لب گفت:
- بهترین کار است. گرچه شک دارم کسی بتواند بخوابد.
 آنها به طرف در حرکت کردند.
 بلور گفت:
- خیلی دلم می‌خواهد بدانم آن هفت تیر الان کجاست.

۲

از پله‌ها بالا رفتند. حرکت بعد شبیه یکی از صحنه‌های نمایش کمدی بود. همه، دست روی دستگیره در، ایستادند. سپس، چنانکه گویی علامتی داده شد، با هم به داخل اتاقهای خود رفتند و در را بستند. صدای چفت و کلید و حرکت دادن مبل و صندلی به گوش رسید. چهار آدم وحشت‌زده تا صبح در اتاقهای خود زندانی شدند.

۳

فیلیپ لمبارد بعد از آنکه یک صندلی زیر دستگیره در گذاشت نفسی به راحتی کشید. به طرف میز توالت رفت. در نور لرزان شمع با کنجکاوی به چهره‌اش نگریست. با مهربانی به خود گفت: «بله، این ماجرا تو را عصبی کرده است.»

فصل چهاردهم ۱۸۷

لبخند رویه‌مانندش ناپدید شد. به سرعت لباسهایش را درآورد. به طرف تختخواب رفت. ساعت مچی‌اش را کنار تخت گذاشت. سپس قفسهٔ میز کنار تخت را گشود.

ایستاد و به هفت تیرش که داخل آن بود خیره شد ...

۴

ورا کلایتورن روی تختخواب دراز کشید.

شمع هنوز کنار تختش روشن بود و او شهامت آن را نداشت تا خاموشش کند. از تاریکی می‌ترسید ... بارها به خود گفت: «تا فردا صبح اتفاقی برایت نمی‌افتد. دیشب اتفاقی نیفتاد. امشب هم نمی‌افتد. اتفاقی نمی‌تواند بیفتد. در چفت و کلید شده است. هیچ‌کس نمی‌تواند به تو نزدیک بشود ...»

و ناگهان اندیشید: «البته! می‌توانم اینجا بمانم! اینجا در اتاق در بسته. غذا که مسئله‌ای نیست! می‌توانم اینجا بمانم، در امان، تا اینکه کمک برسد! حتی اگر یک روز طول بکشد، یا دو روز! ...

ماندن در اینجا. بله، اما آیا او می‌تواند اینجا بماند؟ ساعتهای متمادی بی‌آنکه با کسی صحبت کند، فقط ناچار باشد فکر کند ... شروع خواهد کرد تا درباره کورنول فکر کند، دربارهٔ هوگو، و ... و چیزی که به سیریل گفت.

بچهٔ نق نقوی وحشتناک که دائم به او پيله می‌کرد ...

– دوشیزه کلایتورن، چرا من نباید تا صخره‌ها شنا کنم؟ من می‌توانم، می‌دانم که می‌توانم.

آیا صدای او بود که پاسخ داد؟

– البته که می‌توانی سیریل، من این را می‌دانم.

– پس می‌توانم الآن شنا کنم دوشیزه کلایتورن؟

– خوب، می‌دانی سیریل؟ مادرت در مورد تو خیلی عصبی است.

حالا می‌گویم چه کار کنی. فردا می‌توانی تا آن صخره‌ها شنا کنی. من با

مادرت در ساحل گپ می‌زنم و حواسش را پرت می‌کنم. و آن وقت، وقتی که دنبالت می‌گردد، تو را روی صخره‌ها می‌بیند که ایستاده‌ای و داری برایش دست تکان می‌دهی. این طوری غافلگیر می‌شود!

— آه دوشیزه کلایتورن، فکر خوبی است! حسابی غافلگیر می‌شود! بالاخره بر زبان آمد. فردا! هوگو خیال دارد فردا به نیو کی 'برود. تا برگردد همه چیز تمام شده است.

بله، اما تصور کنیم این طور نشود. تصور کنیم نقشه بدرستی عملی نشود. سیریل به موقع نجات پیدا می‌کند، و بعد ... بعد می‌گوید که دوشیزه کلایتورن گفت که می‌توانم شنا کنم. خوب، در این صورت چه باید کرد؟ آدم باید خطر کند! اگر چنین اتفاقی بیفتد او باید انکار کند. — چطور می‌توانی چنین دروغی بگویی سیریل؟ من هرگز چنین چیزی نگفتم!

و حرفش را باور می‌کنند. سیریل اغلب چاخانمایی می‌کند. بچه غیرقابل اعتمادی است. سیریل البته حقیقت را می‌داند. اما این اهمیتی ندارد ... اتفاق بدی نمی‌افتد. او تظاهر می‌کند که دارد شنا می‌کند تا بچه را بگیرد. اما به موقع نمی‌رسد. هیچ‌کس سوءظن پیدا نمی‌کند ... آیا هوگو سوءظن پیدا کرد؟ به همین دلیل به او به آن شکل عجیب نگریست؟ آیا هوگو فهمیده بود؟ آیا به همین دلیل بود که بعد از جلسه دادگاه آن طور به سرعت سالن را ترک کرد؟ به تنها نامه‌ای هم که ورا برایش نوشت پاسخی نداد.

هوگو ...»

ورا با ناراحتی در تختخواب غلطید.

نه، نه، نباید درباره‌ی هوگو فکر کند. خیلی آزاردهنده است! آن چیزها تمام شده‌اند، تمام شده‌اند، به پایان آمده‌اند ... هوگو را باید فراموش کند.

چرا امروز بعد از ظهر ناگهان احساس کرد که هوگو در اتاق با اوست؟

به سقف نگریست، به گیره بزرگ سیاهی که در وسط آن قرار داشت. به این گیره قبلاً توجهی نکرده بود. گیاه دریایی از آن آویزان شده بود. وقتی تماس سرد و مرطوب آن را با گردنش به یاد آورد بر خود لرزید. از آن گیره که روی سقف بود هیچ خوشش نمی آمد. چشم را به سوی خود می کشید و حواس آدمی را جلب می کرد ... گیره بزرگ سیاه ...

۵

بازرس سابق بلور لبه تخت نشست.

چشمان کوچک خون گرفته دور قرمز او در صورت درشتش مترصد بودند. به حیوانی وحشی شباهت داشت که منتظر حمله باشد. تمایلی به خواب احساس نمی کرد. خطر داشت نزدیک می شد ... شش نفر از ده نفر. قاضی پیر علی رغم همه فراست و ذکاوت و احتیاطش همچون دیگران به قتل رسیده بود.

بلور با نوعی رضامندی وحشیانه دماغش را بالا کشید.

آن پیر مرد چه گفته بود؟ «باید خیلی مراقب باشیم ...»

پیر مرد دوروی مزور از خود راضی. توی دادگاه طوری می نشست که انگار فاعل مایشاء است. حساب او هم رسیده شد. دیگر لازم نیست مراقب خودش باشد.

حال چهار نفر از آنان باقی مانده اند، آن دختر، لمبارد، آرسترانگ و خود او.

به زودی یکی دیگر از آنان نیز خواهد رفت. اما آن شخص ویلیام هانری بلور نخواهد بود. دقت خواهد کرد که نباشد.

اما آن هفت تیر ... آن هفت تیر چی؟ عامل نگران کننده همین است، هفت تیر!

بلور روی تخت نشست. موقعی که به مسئله هفت تیر می اندیشید

۱۹۰ ده بچه زنگی

پیشانی‌اش چین خورد و دور چشمان کوچکش جمع شد و کیس خورد...

در سکوت صدای ضربات ساعت را از پایین می‌شنید.
نیمه شب.

کمی آرام گرفت. حتی تا آنجا پیش رفت که روی تخت دراز بکشد. اما لباسهایش را در نیاورد. روی تخت دراز کشیده بود و فکر می‌کرد. همه چیز را در ذهنش مرور کرد، از آغاز، به طور منظم، دقیق. همان طور که عادت داشت در هنگام خدمت عمل کند. دقت است که سرانجام نتیجه می‌دهد.

شمع داشت به اتمام می‌رسید. او پس از آنکه دید کبریت در دسترس قرار دارد، آن را خاموش کرد. تاریکی را ناراحت‌کننده یافت. گویی ترسهای هزار ساله بیدار شده‌اند و می‌کوشند تا مغزش را اشغال کنند، چهره‌هایی در هوا شناور، چهره قاضی با آن کاموهای مسخره‌ای که چون تاج روی سرش بود، چهره سرد و مرده خانم راجرز، چهره سرخ شده و منقبض تونی مارستون.

چهره‌ای دیگر، رنگ پریده، عینکی، با سیل کوچک‌کی به رنگ کاه. چهره‌ای که گاهی دیده بود، اما کی؟ در جزیره ندیده بود. نه، خیلی پیش از آن دیده بود. عجیب است که نامش را به خاطر نمی‌آورد ... از این چهره‌های احمقانه، یارو کمی ابله به نظر می‌رسید.

البته! ناگهان یادش آمد.

لاندور.

عجیب است، قیافه لاندور را کاملاً فراموش کرده بود. دیروز داشت سعی می‌کرد تا قیافه‌اش را به یاد بیاورد و نتوانست، اما حالا به یاد آورد. همه خطوط چهره‌اش روشن و مشخص بود. انگار همین دیروز او را دیده است.

لاندور همسری داشت، زنی لاغر اندام با چهره‌ای غم‌زده. بچه‌ای هم

فصل چهاردهم ۱۹۱

داشتند، دختری تقریباً چهارده ساله. برای نخستین بار از خود پرسید: «چه بلایی سر آنها آمده است؟ هفت تیر، چه بلایی سر هفت تیر آمده است؟ این خیلی بیشتر اهمیت دارد.»

هر چه بیشتر دربارهٔ این موضوع فکر می‌کرد بیشتر بهت زده می‌شد... از مسئلهٔ این هفت تیر سر در نمی‌آورد... در پایین، ساعت یک ضربه نواخت. افکار بلور گسیخته شد. روی تخت نشست. ناگهان دقیق شد. چون صدایی شنیده بود، صدایی خفیف، جایی کنار در اتاق خوابش. کسی دارد در خانهٔ تاریک راه می‌رود.

بر پیشانی‌اش عرق نشست. چه کسی مخفیانه و بی‌سرو صدا در راهرو حرکت می‌کند؟ مطمئناً کسی که دنبال کار خیری نیست!

علی‌رغم جثهٔ بزرگش بدون سرو صدا از تختخواب پایین آمد و با دو قدم خودش را به در رساند و گوش ایستاد.

اما صدا تکرار نشد. با این همه بلور اطمینان داشت که اشتباه نکرده است. صدای پایبی درست بیرون اتاقش شنیده بود. موهای سرش تقریباً سیخ شد. بار دیگر ترس را شناخت...

یکی در تاریکی شب دزدانه و پاورچین حرکت می‌کرد. او گوش داد. اما صدا تکرار نشد.

وسوسه‌ای به جاننش افتاد. می‌خواست از اتاق بیرون برود و سر و گوشی آب بدهد. دلش می‌خواست بداند چه کسی در تاریکی شب دزدانه راه می‌رود. اما باز کردن در اتاق دیوانگی محض بود. کسی که بیرون اتاق است دقیقاً همین را می‌خواهد. شاید می‌خواست که بلور این صدا را بشنود و بیرون بیاید تا ببیند چه خبر است.

بلور بی‌حرکت ایستاد. حالا از هر گوشه صدایی می‌شنید. صداهایی عجیب و همچنین صدای زمزمه. اما مغز واقعیت‌گرایی می‌دانست که آن صداها زادهٔ تخیل خود او هستند.

و سپس ناگهان چیزی شنید که دیگر زادهٔ تخیلش نبود، صدای پا، خیلی آرام، خیلی با احتیاط. فقط کسی چون بلور که سراپا گوش بود

۱۹۲ ده بچه زنگی

می‌توانست آن را بشنود.

کسی در طول راهرو حرکت می‌کرد. (اتاقهای لمبارد و آرمسترانگ دورتر از پلکان قرار داشتند تا اتاق او.) صدای پا بدون مکث و تردید از جلو اتاقش گذشت.

پس از آن بلور تصمیمش را گرفت. می‌خواست بداند که شخص کیست! صدای پا از جلو در اتاقش گذشت و به طرف پلکان پیش رفت. آن مرد کجا داشت می‌رفت؟

وقتی بلور دست به عمل زد سریع عمل کرد. و این از مردی با آن جثه که کند به نظر می‌رسید عجیب بود. با سرپنجه پا به کنار تختخواب بازگشت. قوطی کبریت را در جیبش گذاشت. دو شاخه چراغ را از پریز بیرون آورد. چراغ را برداشت و سیمش را دورش پیچید. چراغ خوب از چوب و فلز ساخته شده بود و اسلحه کارآمدی بود. به سرعت طول اتاق را پیمود. صندلی را از زیر دستگیره بیرون کشید و با احتیاط چفت و کلید را باز کرد. به راهرو رفت. از راهرو پایین صدای خفیفی به گوش می‌رسید. بلور که فقط جوراب به پا داشت به سرعت خود را به پلکان رساند.

در آن لحظه متوجه شد که چرا آن صداها را آن‌گونه بوضوح می‌شنیده است. باد کاملاً متوقف شده بود و آسمان هم حتماً صاف شده بود. نور ماه که از پنجره به درون می‌تابید راهرو پایین را روشن می‌کرد. بلور شبیحی را دید که از در جلو بیرون می‌رود.

همین‌طور که در تعقیب شبیح از پلکان به پایین می‌دوید، بار دیگر توقف کرد. کارش احمقانه بود! این شاید تله باشد، شاید می‌خواستند به این وسیله او را به خارج خانه بکشانند!

اما چیزی که آن مرد فکرش را نکرده بود این است که خود را گرفتار بلور کرده است. چون از سه اتاق بالا الان یک اتاق خالی است. فقط کافی است که بداند کدام اتاق خالی است.

بلور آهسته به راهرو بازگشت. نخست جلو در اتاق دکتر

فصل چهاردهم ۱۹۳

آرمسترانگ ایستاد و به در زد. پاسخی نیامد. یک دقیقه منتظر ماند سپس به طرف اتاق فیلیپ لمبارد رفت. در آنجا پاسخ بلافاصله دریافت شد. — کی آنجاست؟ — بلور، فکر می‌کنم آرمسترانگ در اتاقش نیست. یک دقیقه صبر کن.

به طرف اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت رفت. باز به در زد. — دوشیزه کلایتورن، دوشیزه کلایتورن. صدای وحشت‌زده‌ی او را پاسخ داد: — کی آنجاست؟ موضوع چیست؟ — مسئله‌ای نیست، دوشیزه کلایتورن. یک دقیقه صبر کنید. الآن برمی‌گردم.

به در اتاق لمبارد بازگشت. در اتاق باز شد. لمبارد کنار در ایستاده بود. شمعی در دست چپش دیده می‌شد. روی پیژامه شلوار پوشیده بود. دست راستش در جیب کت پیژامه بود. به تندی پرسید: — این سروصداها برای چیست؟

بلور به سرعت توضیح داد. چشمان لمبارد برق زد.

— آرمسترانگ، بله؟ پس آدم ما همین است!

به طرف در اتاق آرمسترانگ رفت.

— معذرت، بلور. اما همین طوری چیزی را باور نمی‌کنم.

به در کوبید.

— آرمسترانگ، آرمسترانگ.

پاسخی نیامد.

لمبارد زانو زد و از سوراخ کلید نگریست. سپس انگشت کوچکش را داخل سوراخ کلید کرد. گفت:

— کلید توی سوراخ نیست.

بلور گفت:

۱۹۴ ده بچه زنگی

- این نشان می‌دهد که از بیرون کلید کرده و کلید را برداشته است.
لمبارد سرش را تکان داد.
- احتیاط اولیه است. ما او را می‌گیریم بلور ... این بار دیگر او را
می‌گیریم! در یک ثانیه!
- به طرف اتاق ورا رفت.
- ورا!
– بله.
- ما می‌رویم آرمسترانگ را بگیریم. از اتاق خارج شده. هر کاری
که می‌کنی در را باز نکن. فهمیدی؟
- بله، فهمیدم.
- اگر آرمسترانگ آمد و گفت من کشته شده‌ام یا بلور کشته شده
است، توجه نکن، باشد؟ فقط موقعی در را باز کن که من و بلور هر دو
با تو صحبت کنیم. متوجه شدی؟
- ورا گفت:
- بله، احمق که نیستم.
- لمبارد گفت:
- خوب.
- به بلور ملحق شد. گفت:
- و حالا، برویم دنبالش! شکار شروع شده است!
- بلور گفت:
- بهتر است مواظب باشیم. هفت تیر پیش اوست. یادت باشد.
- فیلیپ لمبارد که از پله‌ها پایین می‌رفت پیش خود خندید. گفت:
- اینجا را اشتباه کردی.
- در جلو خانه را باز کرد. گفت:
- چفت را نینداخته. این طوری راحت می‌توانست برگردد.
- و ادامه داد:
- آن هفت تیر هم پیش من است!

فصل چهاردهم ۱۹۵

همین طور که حرف می‌زد آن را تا نیمه از جیبش بیرون آورد.
 - دیشب دیدم که آن را توی کشویم گذاشته‌اند.
 بلور روی پلکان جلو خانه ایستاد. قیافه‌اش درهم رفت. فیلیپ
 لمبارد متوجه شد.

- احمق نشو بلور! من خیال ندارم تو را بکشم. اگر دوست داری برو
 توی اتاق و خودت را زندانی کن! من دنبال آرمسترانگ هستم.
 زیر نور ماه به راه افتاد. بلور بعد از یک دقیقه تردید دنبالش حرکت
 کرد. با خود فکر می‌کرد: «هر اتفاقی برایم بیفتد تقصیر خود من است.
 هر چه باشد...»

هر چه باشد قبلاً هم از پس جنایتکارانی که هفت تیر داشتند برآمده
 بود. بلور هر چه که نداشت شهامت داشت. با شهامت با خطر
 دست و پنجه نرم می‌کرد. از خطر آشکار وحشتی نداشت. فقط از
 خطرهای فوق طبیعی و نامشخص می‌ترسید.

۶

ورا که منتظر نتیجه مانده بود برخاست و لباس پوشید.
 یکی دو بار به دریا نگرست. در محکم بود. هم چفت داشت و هم
 کلید شده بود و هم یک صندلی از چوب بلوط زیر دسته‌اش قرار داشت.
 با زور نمی‌شد آن را باز کرد. هر چه باشد کار آرمسترانگ نبود. او از
 نظر جسمی آدم نیرومندی نبود. اگر او دکتر آرمسترانگ بود و
 می‌خواست کسی را بکشد از نیرنگ استفاده می‌کرد نه از زور بازو.

حیله‌هایی را که او ممکن است بزند از مدنظر گذرانند.
 همان طور که فیلیپ اشاره کرد ممکن است ادعا کند که یکی از آن
 دو نفر مرده‌اند. یا ممکن است وانمود کند که زخم مهلکی برداشته است
 و خودش را ناله‌کنان تا دم در بکشانند.

امکانات دیگری هم بود. ممکن است به او بگوید که خانه آتش
 گرفته است. از این گذشته ممکن است خودش خانه را آتش بزند ... بله،

۱۹۶ ده بچه زنگی

این امکان وجود دارد. آن دو مرد را به خارج خانه کشانده است و با بنزینی که قبلاً جاسازی کرده خانه را آتش می‌زند. و او، مثل احمقها، در اتاقش می‌ماند تا کار از کار بگذرد.

به طرف پنجره رفت. زیاد بد نبود. در مواقع اضطراری می‌شد از اینجا فرار کرد. البته باید بپرد. اما آن زیر یک باغچه پرگل قرار دارد. ورا نشست و دفترچه خاطراتش را برداشت و با خطی خوانا شروع به نوشتن کرد.

بالاخره آدم باید وقت بگذراند.

ناگهان توجهش جلب شد. صدایی شنید. فکر کرد صدای شکستن شیشه است. صدا از پایین می‌آمد. ورا با دقت گوش داد. اما صدا تکرار نشد.

بعد صدایی شنید، یا فکر کرد که می‌شنود. صدای پای کسی که دزدانه راه می‌رفت، صدای پایی روی پله‌ها، صدای به هم خوردن پارچه‌های لباس. اما چیز مشخصی نبود. و او نتیجه گرفت، همچنان که قبلاً بلور نتیجه گرفته بود، که این صداها زادهٔ تخیلش است.

اما حالا صدایی می‌شنید که عینی‌تر بود، افرادی در پایین راه می‌رفتند، صدای حرف زدن. بعد صدای واضح پای کسی که از پله‌ها بالا آمد و به طرف اتاقهای بالای زیر شیروانی رفت. از آن بالا صداهای بیشتری شنید.

سرانجام صدای پاهایی در راهرو شنید. صدای لمبارد به گوش رسید: ورا، حالت خوب است؟

— بله، چه شده است؟

صدای بلور به گوش رسید:

— می‌گذاری بیایم تو؟

ورا به طرف در رفت. صندلی را برداشت. قفل در را باز کرد و چفت را عقب زد. در را باز کرد. دو مرد نفس‌نفس می‌زدند. پاها و پاچه‌های شلوارهایشان خیس بود.

ورا دوباره پرسید:

– چه شده است؟

لمبارد گفت:

– آرمسترانگ ناپدید شده است ...

۷

ورا فریاد زد:

– چی؟

لمبارد گفت:

– در هیچ جای جزیره پیدایش نیست.

بلور گفت:

– غیب شده است. فقط همین را می‌شود گفت. انگار شعبده‌بازی

غیبش کرده است.

ورا با بی‌حوصلگی گفت:

– چه مزخرفاتی! جایی مخفی شده است!

بلور گفت:

– نه، نشده است! اینجا توی جزیره جایی برای مخفی شدن وجود

ندارد. همه جا مثل کف دستت صاف است. بیرون نور ماه همه جا را

مثل روز روشن کرده است و او پیدایش نیست.

ورا گفت:

– او به خانه برگشته است.

بلور گفت:

– این فکر را هم کردیم. خانه را هم گشتیم. حتماً سروصدای ما را

شنیدی. اینجا هم نیست. باور کن. رفته است. کاملاً ناپدید شده است،

غیب شده است.

ورا ناباورانه گفت:

– من که باور نمی‌کنم.

۱۹۸ ده بچه زنگی

لمبارد گفت:

– عین حقیقت است خانم جان.

مکئی کرد و ادامه داد:

– یک مسئله دیگر هم هست. یک شیشه اتاق ناهارخوری شکسته

شده و فقط سه مجسمه بچه زنگی روی میز باقی مانده است.

فصل پانزدهم

۱

سه نفر در آشپزخانه صبحانه می‌خوردند.
در بیرون خورشید می‌درخشید. روز دلپذیری بود. طوفان به گذشته
تعلق داشت.

تغییر هوا، تغییر روحیهٔ زندانیان جزیره را به دنبال داشت.
آنان به افرادی می‌مانستند که تازه از کابوسی بیدار شده باشند. خطر
هنوز وجود داشت، اما خطری بود در روشنایی روز. آن فضای
فلج‌کنندهٔ وحشت که دیروز، موقع وزیدن باد، همچون چادری آنان را
در بر گرفته بود، از میان برخاسته بود.
لمبارد گفت:

— امروز سعی می‌کنیم با خشکی تماس بگیریم. از جای بلند جزیره با
آینه علامت می‌دهیم. بعضی از برویچه‌های نابغه‌ای که دارند روی
تخته‌سنگ‌های ساحلی گردش می‌کنند شاید وقتی علامت S.O.S. را
بینند، معنی‌اش را بفهمند، یعنی امیدوارم. شب هم می‌توانیم آتش
روشن کنیم، فقط مسئله این است که هیزم کافی نداریم، و از این گذشته
آدمهای خشکی ممکن است تصور کنند که داریم می‌زنی‌م و می‌رقصیم و
خوش می‌گذرانیم.

و را گفت:

— حتماً یکی پیدا می‌شود که از علامت مرس سر در بیاورد. بعد بدون

۲۰۰ ده بچه زنگی

شک یکی می‌آید که ما را از اینجا بیرون ببرد، خیلی پیش از فرارسیدن شب.

لمبارد گفت:

– هوا صاف شده است، درست. اما دریا هنوز آرام نشده است. موجهای وحشتناکی دارد! کسی نمی‌تواند تا فردا با قایق خودش را به جزیره برساند.

ورا با اعتراض گفت:

– یک شب دیگر اینجا؟

لمبارد شانه‌هایش را بالا انداخت.

– چاره‌ای نداریم. فکر می‌کنم بیست و چهار ساعت دیگر باید همین جا بمانیم. اگر امشب را بگذرانیم دیگر خلاص شده‌ایم.

بلور سینه‌اش را صاف کرد. گفت:

– بهتر است وضع را روشن کنیم. چه بلایی سر آرمسترانگ آمده است؟

لمبارد گفت:

– خوب، یک چیز را می‌دانیم. فقط سه مجسمه بچه زنگی روی میز ناهارخوری مانده، ظاهراً آرمسترانگ تیر خلاص خورده است.

ورا گفت:

– در این صورت چرا جسدش را پیدا نکردید؟

بلور گفت:

– دقیقاً.

لمبارد سرش را تکان داد. گفت:

– همین عجیب است. سرد نمی‌آورم.

بلور با تردید گفت:

– ممکن است کسی آن را به دریا انداخته باشد.

لمبارد به تندى گفت:

– چه کسی؟ تو؟ من؟ تو خودت او را دیدی که داشت از در جلو

فصل پانزدهم ۲۰۱

بیرون می‌رفت. همان وقت آمدی و مرا در اتاقم پیدا کردی. ما با هم رفتیم بیرون و دنبالش گشتیم. من کی وقت داشتم او را بکشم و جسدش را از این طرف جزیره به آن طرف ببرم؟
بلور گفت:

– نمی‌دانم. اما یک چیز را می‌دانم.

لمبارد گفت:

– چه چیزی را؟

بلور گفت:

– هفت تیر. هفت تیر مال تست. الآن هم پیش تست. هیچ چیز ثابت نمی‌کند که همیشه در اختیارت نبوده است.

– پرت نگو بلور. مرا هم مثل بقیه گشتید.

– بله، اما قبلاً آن را جایی پنهان کرده بودی. بعد هم آن را برداشتی.

– مردک خنده‌دار. قسم می‌خورم که آن را در کشوی میزم گذاشتند.

تعجبم اندازه نداشت وقتی آن را توی کشو پیدا کردم.

بلور گفت:

– یعنی می‌خواهی چنین چیزی را باور کنیم؟ چرا آرسترانگ، یا

هر کس دیگری، باید چنین کاری بکند؟

لمبارد با درماندگی شانه‌هایش را بالا انداخت.

– من هم فکرم به جایی نمی‌رسد. مفهومی ندارد. هیچ انتظار چنین

چیزی را نداشتم. ظاهراً بی‌معنی است.

لمبارد موافقت کرد.

– بله، بی‌معنی است. باید قصه دیگری پیدا کنی.

– همین نشان می‌دهد که راست می‌گویم، مگر نه؟

– من قضیه را این‌طور نمی‌بینم.

فیلیپ پرسید:

– نمی‌بینی؟

بلور گفت:

۲۰۲ ده بچه زنگی

– بین آقای لمبارد، اگر آدم شرافتمندی باشی، همین طور که ادعا می‌کنی ...

فیلیپ گفت:

– من کی ادعا کردم که آدم شرافتمندی هستم؟ نه، واقعاً هرگز چنین ادعایی نکردم.

بلور بی‌توجه ادامه داد:

– اگر راست می‌گویی، یک کار هست که می‌شود انجام داد. تا موقعی که هفت‌تیر در اختیار توست دوشیزه کلایتورن و من در خطر قرار داریم. بهترین کار این است که هفت‌تیر را هم با بقیه چیزها در آن صندوق بگذاریم و کلیدها هم مثل حالا پیش من و تو باشد. فیلیپ لمبارد سیگاری آتش زد. همان طور که دود را بیرون می‌داد گفت:

– خر نشو.

– یعنی موافق نیستی؟

– معلوم است که نیستم. هفت‌تیر مال من است و پیش خودم می‌ماند، برای دفاع از جان خودم به آن احتیاج دارم. بلور گفت:

– در این صورت به یک نتیجه می‌رسیم.

– که یو. ان. اوون من هستم؟ هر نتیجه‌ای که دلت می‌خواهد بگیر. اما از تو یک سؤال دارم. اگر این طور است پس چرا دیشب تو را با هفت‌تیر نکشتم؟ بیست دفعه بیشتر موقعیتش را داشتم.

بلور سرش را تکان داد و گفت:

– نمی‌دانم، اما این یک واقعیت است. حتماً دلیلی برای این کار داشتی.

ورا که در این بحث شرکت نکرده بود، اینجا تکانی خورد و گفت:
– به نظر من که شما مثل دو تا آدم احمق رفتار می‌کنید.
لمبارد به او نگریست.

فصل پانزدهم ۲۰۳

– یعنی چه؟

ورا گفت:

– شما آن شعر بچگانه را فراموش کردید؟ متوجه نیستید که سرنخ همه چیز توی آن شعر است؟
و با لحن معنی‌داری شروع کرد به خواندن شعر:

چهار بچه زنگی رفتند به دریا
ماهی قرمز یکی از آنها را بلعید و سپس سه تا باقی ماندند.

و ادامه داد:

– ماهی قرمز، موضوع همین است. آرمسترانگ اصلاً نمرده است ...
او مجسمهٔ بچه زنگی را برداشته تا شما خیال کنید که او مرده است. شما هر چه می‌خواهید بگویید. آرمسترانگ هنوز در جزیره است. ناپدید شدنش دقیقاً همان ماهی قرمزی است که باید ما را گول بزند ...
لمبارد بار دیگر نشست. گفت:

– می‌دانی؟ ممکن است حق با تو باشد.

بلور گفت:

– بله، اما در این صورت پس کجاست؟ ما داخل و خارج اینجا را گشتیم.

ورا با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

– ما دنبال هفت تیر هم همه جا را گشتیم، مگر نگشتیم؟ اما هفت تیر را پیدا نکردیم. با این همه آن هفت تیر تمام مدت یک جایی در همین جا بود!

لمبارد گفت:

– دخترک عزیز، بین یک مرد و یک هفت تیر از نظر اندازه تفاوت‌هایی وجود دارد.

ورا گفت:

– مهم نیست. مطمئنم که حق با من است.

۲۰۴ ده بچه زنگی

بلور گفت:

– یعنی مخفی شده است، مگر نه؟ ولی در شعر به ماهی قرمزی اشاره می‌شود. پس او برداشت دیگری از شعر کرده است.
ورا گفت:

– یعنی هنوز متوجه نشدید که او دیوانه است! همه این چیزها جنون‌آمیز است! همه این قتل‌هایی که طبق یک شعر کودکانه انجام می‌گیرد جنون‌آمیز است! آن کلاه و شنل قاضی، کشتن راجرز موقع شکستن هیزم، دادن دوی خواب به خانم راجرز که از خواب بیدار نشود. آوردن زنبور موقع کشتن دوشیزه برنت! همه مثل یک بازی وحشتناک کودکانه است. همه چیز باید به همان صورت باشد که در شعر آمده است.

بلور گفت:

– بله، حق با شماست.

دقیقه‌ای تأمل کرد.

– به هر حال در جزیره باغ‌وحشی وجود ندارد. برای پیدا کردن باغ‌وحش باید به خودش خیلی زحمت بدهد.
ورا فریاد زد:

– یعنی متوجه نیستید؟ ما خودمان یک باغ‌وحش هستیم! ... دیشب ما اصلاً به انسان شباهتی نداشتیم. ما خودمان یک باغ‌وحش هستیم! ...

۲

آنها صبح را روی صخره‌ها گذراندند و به نوبت با آینه به خشکی علامت دادند.

نشانه‌ای نبود که کسی علامت‌هایشان را دریافت کرده است. علامتی به عنوان پاسخ دریافت نکردند. روز خوبی بود، با مه‌ای رقیق. در پایین امواج پرتلاطم دریا به روی هم در می‌غلطیدند. هیچ قایقی روی دریا مشاهده نمی‌شد.

فصل پانزدهم ۲۰۵

بار دیگر بدون نتیجه جزیره را گشتند. هیچ نشانه‌ای از پزشک مفقود شده پیدا نکردند.

ورا از جایی که ایستاده بود به خانه نگریست. با صدایی که گاه می‌گرفت، گفت:

– آدم اینجا احساس آرامش بیشتری می‌کند، در فضای باز ...
نگذارید دوباره به آن خانه برگردیم.
لمبارد گفت:

– فکر بدی نیست. اینجا در امان هستیم. از دور هر کسی را که
بخواهد به ما نزدیک بشود می‌بینیم.
ورا گفت:

– همین جا می‌مانیم.

بلور گفت:

– بالاخره شب را باید جایی بگذرانیم. ناچار می‌شویم به آن خانه
برگردیم.

ورا لرزید.

– من که تحملش را ندارم. نمی‌توانم یک شب دیگر را در آنجا
بگذرانم.

فیلیپ گفت:

– آنجا هم به اندازه کافی امنیت داری، در اتاقت را قفل می‌کنی.
ورا زیر لب گفت:

– شاید.

سپس دستانش را دراز کرد و با لحنی زمزمه مانند گفت:

– چه دلپذیر است احساس کردن دوباره خورشید ...

و اندیشید: «عجیب است، تقریباً خوشحالم، با این همه می‌دانم که در
خطر مرگ قرار دارم ... اما جوری است ... که حالا ... هیچ چیز اهمیتی
ندارد ... نه در این روشنایی روز ... حس می‌کنم سرشار از نیرو هستم ...
حس می‌کنم که نمی‌توانم بمیرم ...

۲۰۶ ده بچه زندگی

بلور به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– ساعت دو بعد از ظهر است. ناهار چی؟

ورا با سرسختی گفت:

– من که به آن خانه بر نمی‌گردم. همین جا می‌مانم، در فضای باز!

– آه، بیا دوشیزه کلایتورن. باید نیرویت را حفظ کنی، می‌دانی که ...

ورا گفت:

– اگر بار دیگر کنسرو زبان بیینم سالم به هم می‌خورد! غذا

نمی‌خواهم. مردم وقتی رژیم می‌گیرند گاه چندین روز چیزی

نمی‌خورند.

بلور گفت:

– باشد، اما من باید غذایم را مرتب بخورم. شما چی آقای لمبارد؟

فیلیپ گفت:

– راستش را بخواهی، فکر کنسرو زبان اشتهایم را کور می‌کند.

همین جا پیش دوشیزه کلایتورن می‌مانم.

بلور در رفتن تردید داشت.

ورا گفت:

– نگران من نباشید. فکر نمی‌کنم تا پشت کنید بخواهد مرا با گلوله

بزند.

بلور گفت:

– در این صورت حرفی نیست. اما توافق کرده بودیم از هم جدا

نشویم.

فیلیپ گفت:

– این تو هستی که می‌خواهی خودت را به کام شیر بیندازی. اگر

بخواهی با تو می‌آیم.

بلور گفت:

– نه، بهتر است همین جا بمانی.

فیلیپ خندید:

فصل پانزدهم ۲۰۷

– یعنی هنوز هم از من می ترسی؟ اگر بخواهم می توانم همین حالا هر دو شما را با گلوله بزنم.

بلور گفت:

– بله، اما این قتلها طبق نقشه نخواهد بود. قتل باید یکی یکی انجام بگیرد و طبق نقشه باشد.

فیلیپ گفت:

– جالب است، معلوم است که همه چیز را درباره قتلها می دانی.

بلور گفت:

– البته تنها رفتن به آن خانه کمی عصبی کننده است ...

فیلیپ به نرمی گفت:

– در این صورت آیا هفت تیرم را به تو قرض می دهم؟ پاسخ نه است، چون چنین کاری نمی کنم! موضوع به این سادگیها نیست ... بلور شانه هایش را بالا انداخت و از سربالایی بالا رفت تا به خانه برود.

لمبارد به نرمی گفت:

– زمان غذا دادن در باغ وحش! حیوانات عادات منظمی دارند!

ورا با نگرانی پرسید:

– کاری که می کند خطرناک نیست؟

– به مفهومی که می گویی خیر. فکر نمی کنم خطرناک باشد! آرمسترانگ مسلح نیست، می دانی که، و از این گذشته بلور دو برابر او زور دارد و کاملاً هم مواظب است. از این گذشته احتمالش بسیار کم است که آرمسترانگ داخل خانه باشد. می دانم که آنجا نیست.

– پس در این صورت ... چه کسی باقی می ماند؟

فیلیپ گفت:

– بلور باقی می ماند.

– آه، واقعاً فکر می کنید که ...؟

– گوش کن دختر جان، داستان بلور را شنیدی. باید قبول کنی که

داستانش حقیقت دارد. من نمی‌توانم دخالتی در ناپدید شدن آرمسترانگ داشته باشم. داستانی که گفت مرا تبرئه می‌کند. و ما فقط شهادت او را داریم که او صدای پا شنید و مردی را دید که از پله‌ها پایین می‌رود و از خانه خارج می‌شود. همه این حرفها ممکن است دروغ باشد. ممکن است چند ساعت پیش آرمسترانگ را کشته باشد. - چطوری؟

لمبارد شانه‌هایش را بالا انداخت.

- این را دیگر نمی‌دانم. اما اگر از من بپرسی ما فقط یک خطر در برابر خود داریم و آن هم بلور است! ما درباره‌اش چه می‌دانیم؟ دقیقاً هیچ چیز! تمام این قصه که او پلیس بوده ممکن است مزخرف باشد، او هر کسی می‌تواند باشد. یک میلیونر دیوانه، یک سرمایه‌دار خل وضع یا یک فراری از دارالمجانین. یک چیز قطعی است. او می‌توانست تمام آن قتلها را انجام داده باشد!

رنگ ورا تقریباً سفید شد. با صدای بریده‌ای گفت:

- اگر حساب ما را برسد؟

لمبارد درحالی که دست به هفت‌تیری که در جیب داشت دست می‌کشید به نرمی، گفت:

- من مراقب هستم که نتواند.

سپس با کنجکاوی به ورا نگرست.

- یعنی به من اطمینان داری؟ مطمئنی که تو را با گلوله نمی‌زنم؟ ورا گفت:

- بالاخره آدم باید به یکی اطمینان کند ... راستش را بخواهید فکر می‌کنم که درباره‌ی بلور اشتباه می‌کنید. هنوز فکر می‌کنم کار آرمسترانگ باشد.

و ناگهان به طرف فیلیپ برگشت.

- حس نمی‌کنید، که کسی اینجاست؟ کسی که نگاه می‌کند و منتظر است؟

لمبارد به آهستگی گفت:

– این جور احساسها عصبی است.

ورا با اشتیاق پرسید:

– پس شما هم احساس کردید؟

و بر خود لرزید. کمی به جلو خم شد.

– بگوئید ببینم ... فکر نمی‌کنید ...

حرفش را قطع کرد. بعد گفت:

– یک دفعه داستانی خواندم دربارهٔ دو قاضی که وارد یک شهر کوچک امریکایی شدند. از دادگاه عالی آمده بودند. آنها عدالت را اجرا می‌کردند، عدالت دقیق. چون اصلاً مال این دنیا نبودند ...

لمبارد ابروانش را بالا انداخت و گفت:

– فرودآمدگان از آسمان، بله؟ من به چیزهای فوق‌طبیعی اعتقادی

ندارم. این قضیه کاملاً انسانی است.

ورا با صدای آهسته‌ای گفت:

– بعضی وقتها مطمئن نیستم ...

لمبارد به او نگریست. گفت:

– وجدان ...

پس از لحظه‌ای سکوت به آرامی گفت:

– پس بالاخره آن بچه را تو غرق کردی؟

ورا با هیجان گفت:

– من نکردم! من نکردم! حق نداری چنین چیزی بگویی!

لمبارد خندید.

– چرا، تو کردی، دخترک خوب من! اما نمی‌دانم چرا. نمی‌توانم

حدس بزنم. احتمالاً پای مردی در میان بوده، درست است؟

نوعی خستگی و فرسودگی عمیق ناگهان سرتاسر بدن ورا را

فراگرفت. با صدای خفه‌ای گفت:

– بله، پای مردی در میان بود ...

۲۱۰ ده بچه زنگی

لمبارد به نرمی گفت:

– متشکرم. همین را می‌خواستم بدانم.

ورا ناگهان نشست. پرسید:

– آن چه بود؟ زلزله بود؟

لمبارد گفت:

– نه، نه. با این همه عجیب است، صدای افتادن چیزی بود به روی

زمین و به نظرم ... صدای فریاد نشنیدی؟ من شنیدم.

آنان به خانه نگریستند.

لمبارد گفت:

– از آنجا بود. بهتر است برویم ببینیم.

– نه، نه. من نمی‌آیم.

– هرطوری که بخواهی. من رفتم.

ورا با نومییدی گفت:

– باشد. من هم با شما می‌آیم.

آنها از سربالایی به طرف خانه رفتند. تراس در سکوت فرورفته بود

و در روشنایی خورشید بی‌خطر به نظر می‌رسید. آنجا دقیقه‌ای مردد

ایستادند. سپس به جای اینکه از در ورودی وارد خانه شوند، با احتیاط

خانه را دور زدند.

بلور را پیدا کردند. روی تراس سنگی سمت چپ نقش زمین شده

بود. سرش با یک تکه سنگ مرمر متلاشی شده بود.

فیلیپ به بالا نگریست. پرسید:

– آن پنجره اتاق کیست؟

ورا با صدای خفیف و لرزانی گفت:

– مال اتاق من است. و آن ساعتی است که روی پیش‌بخاری بود.

حالا یادم آمد. شکلش شبیه خرس بود.

و با همان صدای مرتعش و لرزان تکرار کرد:

– شکلش شبیه خرس بود.

فیلیپ به او نگریست.

با صدایی خفه و گرفته، که فوریتی در آن احساس می‌شد، گفت:
 - حالا دیگر معلوم است. آرمسترانگ جایی در آن خانه پنهان است.
 می‌روم او را بگیرم.

اما او را جلویش را گرفت و فریاد زد:

- دیوانگی نکن، حالا فقط ما مانده‌ایم! حالا دیگر نوبت ماست!

او می‌خواهد که دنبالش بگردیم. منتظر همین است!

فیلیپ ایستاد. در حالی که فکر می‌کرد گفت:

- شاید حق با تو باشد.

و را گفت:

- بالاخره قبول کردی که من حق داشتم.

فیلیپ سرش را تکان داد.

- بله، تو بردی! کار آرمسترانگ است، اما کدام گوری مخفی شده؟

ما همه جا را و جب به و جب گشتیم.

و را گفت:

- اگر دیشب او را پیدا نکردید، حالا هم پیدایش نمی‌کنی. این معلوم

است.

لمبارد با اکراه گفت:

- بله، اما ...

- حتماً از پیش جایی برای پنهان شدن تدارک دیده است. این

طبیعی است، باید همین کار را کرده باشد. می‌دانی؟ جایی مثل اتاق

کشیشها در کاخهای اربابی.

- اینجا که خانه‌ای قدیمی به آن صورت نیست.

- حتماً جایی را ساخته است.

فیلیپ لمبارد سرش را تکان داد و گفت:

- ما همه جای خانه را اندازه زدیم. همان اولین صبحی که اینجا

۲۱۲ ده بچه زنگی

بودیم. قسم می‌خورم که جایی برای پنهان شدن وجود ندارد.

ورا گفت:

– باید وجود داشته باشد.

لمبارد گفت:

– دلم می‌خواهد ببینم ...

ورا گفت:

– بله، می‌خواهی ببینی! او هم این را می‌داند! او آنجاست، منتظر

توست.

لمبارد، در حالی که هفت‌تیر را تا نیمه از جیبش بیرون می‌کشید،

گفت:

– من این را دارم، فراموش نکن.

– می‌گفتی خطری بلور را تهدید نمی‌کند. می‌گفتی به راحتی از پس

آرمسترانگ برمی‌آید. از نظر جسمی بله، و تازه مراقب خودش هم بود.

اما چیزی را که متوجه نیستی این است که آرمسترانگ دیوانه است! و

آدم دیوانه امتیازات زیادی دارد، از هر آدم سالم هزار بار مکارتر و

حیله‌بازتر است.

لمبارد هفت‌تیر را در جیب گذاشت، گفت:

– خوب، باشد.

۴

لمبارد سرانجام گفت:

– وقتی شب بشود بالاخره چه کار می‌خواهی بکنی؟

ورا پاسخی نداد. او با ملامت ادامه داد:

– فکرش را نکردی؟

ورا با درماندگی گفت:

– چه کار می‌توانیم بکنیم؟ آه خدای من، خیلی می‌ترسم ...

فیلیپ لمبارد، در حالی که فکر می‌کرد، گفت:

فصل پانزدهم ۲۱۳

– هوای خوبی است. ماه هم در می آید. باید جایی پیدا کنیم، شاید بالای صخره‌ها. می‌توانیم آنجا بنشینیم و منتظر صبح بشویم. فقط نباید بخوابیم ... تمام مدت باید مواظب باشیم. و اگر کسی بخواهد به طرف ما بیاید به او شلیک می‌کنم!

مکثی کرد و ادامه داد:

– شاید با این لباس نازک سردت بشود.

ورا با خنده خشنی گفت:

– سرد؟ اگر بمیرم بیشتر سردم می‌شود!

فیلیپ لمبارد به سادگی گفت:

– بله، درست است.

ورا با ناآرامی حرکتی کرد و گفت:

– اگر کمی بیشتر اینجا بنشینیم خل می‌شوم. بیا کمی راه برویم. – باشد.

در طول خط تخته‌سنگ‌های مشرف به دریا آهسته کمی قدم زدند. خورشید داشت به طرف مغرب می‌رفت. نورش طلایی و گرمابخش بود و آنان را در هاله‌ای طلایی می‌پوشانید.

ورا ناگهان با خنده‌ای عصبی گفت:

– حیف که نمی‌توانیم شنا کنیم ...

فیلیپ داشت پایین به دریا می‌نگریست. ناگهان گفت:

– این چیست، آنجا؟ می‌بینی، کنار آن تخته‌سنگ بزرگ؟ نه، کمی دورتر، طرف راست.

ورا نگاه کرد و گفت:

– مثل اینکه لباس است!

– لباس کسی که شنا می‌کند؟

و خندید.

– عجیب است، اول فکر کردم از این گیاهان دریایی است.

ورا گفت:

۲۱۴ ده بچه زنگی

— بیا برویم ببینیم.

وقتی نزدیک شدند لمبارد گفت:

— لباس است، یک کپه لباس، آن هم کفش. بیا، بیا از این طرف

برویم.

آنها از روی سنگها جلو رفتند.

ورا ناگهان ایستاد و گفت:

— لباس نیست. آدم است ...

مردی بین دو تخته سنگ گیر کرده بود. مد دریا او را مدتی پیش به

آنجا آورده بود.

لمبارد و ورا هرطور بود خود را به جسد رساندند. به رویش خم

شدند.

چهره‌ای کبود و رنگ پریده، چهره دهشتناک آدمی غرق شده ...

لمبارد گفت:

— خدای بزرگ، آرمسترانگ است ...

فصل شانزدهم

۱

لحظات به کندی می‌گذشت ... دنیا دور سر آنها می‌چرخید ... زمان بی‌حرکت بود ... ثابت ایستاده بود، هزاران سال طول کشید ... نه، فقط یک دقیقه، کم و بیش. آن دو نفر ایستاده بودند و به مردی مرده نگاه می‌کردند. آهسته، خیلی آهسته، ورا کلایتورن و فیلیپ لمبارد سرهایشان را بلند کردند و به چشمان یکدیگر نگریستند.

۲

لمبارد خندید و گفت:

– پس این طور، خوب ورا؟

ورا گفت:

– هیچ‌کس در جزیره نیست. هیچ‌کس، بجز ما دو نفر ... صدایش به زمزمه بیشتر شباهت داشت.

لمبارد گفت:

– دقیقاً. و حالا می‌دانیم کجا ایستاده‌ایم. نمی‌دانیم؟

ورا گفت:

– پس آن چطور اتفاق افتاد؟ آن قضیه خرس مرمری؟
لمبارد شانه‌هایش را بالا انداخت.

– شعبده‌بازی بود، یک شعبده‌بازی دست اول ...

بار دیگر به چشمان هم نگریستند.

ورا اندیشید: «چرا قبلاً هرگز به چهره‌اش درست نگاه نکرده بودم؟
گرگ است، بله، صورتش شبیه گرگ است ... با آن دندانهای
وحشتناک.

لمبارد، با لحنی پرخاشگر، تهدیدآمیز و خطرناک گفت:
— این دیگر پایان کار است. می‌فهمی؟ دیگر به حقیقت رسیده‌ایم. و
این آخر خط است ...
ورا با آرامش گفت:
— می‌فهمم ...
به دریا می‌نگریست.

ژنرال مک‌آرتور هم به دریا می‌نگریست. کی بود؟ همین دیروز؟ یا
پریروز بود؟ او هم گفته بود: «این آخر خط است ...»
او طوری این را می‌گفت که انگار این حقیقت را پذیرفته است.
تقریباً خوشحال بود. اما این فکر، این کلمات، باعث سرکشی ورا شد.
نه، این آخر خط نیست. به مرده نگریست و گفت:

— بیچاره دکتر آرمسترانگ ...

لمبارد پوزخندی زد و گفت:

— این چه بود؟ ترحم زنانه؟

ورا گفت:

— چرا که نه؟ تو احساس ترحم نمی‌کنی؟

او گفت:

— برای تو یکی احساس ترحم نمی‌کنم. منتظرش نباش!

ورا بار دیگر به جسد نگریست و گفت:

— باید حرکتش بدهیم. باید او را به خانه ببریم.

— برای اینکه پیش بقیه قربانیها باشد؟ دوست داری همه چیز

شسته‌رفته و مرتب باشد؟ تا آنجا که به من مربوط است می‌تواند

همان جایی که هست بماند.

ورا گفت:

فصل شانزدهم ۲۱۷

– به هر حال کمک کن تا او را از آب دریا بیرون بکشیم.

لمبارد خندید و گفت:

– اگر تو را ارضا می‌کند ...

خم شد. جسد را کشید. ورا هم کنارش خم شد. به او کمک می‌کرد. او هم سعی می‌کرد تا جسد را بیرون بکشد. لمبارد نفس‌نفس‌زنان گفت: – کار آسانی هم نیست.

هر طور بود جسد را از لای سنگهای میان دریا بیرون آوردند و به ساحل حمل کردند. لمبارد در حالی که کمر راست می‌کرد گفت:

– راضی شدی؟

ورا گفت:

– کاملاً.

لحنش او را متوجه ساخت. دور خود چرخید. وقتی دست به جیب می‌برد می‌دانست که جیبش خالی است. ورا یکی دو یارد از او فاصله گرفته و روبه‌رویش ایستاده بود. هفت‌تیر را در دست داشت. لمبارد گفت:

– پس ترحم زنانه‌ات برای این بود! می‌خواستی جیب مرا بزنی.

ورا سرش را تکان داد.

هفت‌تیر را مستقیم گرفته بود. دستش لرزشی نداشت. حالا دیگر مرگ به فیلیپ لمبارد خیلی نزدیک بود. می‌دانست که مرگ هیچ‌گاه تا این اندازه به او نزدیک نبوده است. با این همه هنوز احساس شکست نمی‌کرد.

با لحن آمرانه‌ای گفت:

– آن هفت‌تیر را بده به من.

ورا خندید.

لمبارد گفت:

– بده، آن را بده به من.

مغزش سریع فعالیت می‌کرد. چه راهی؟ چه روشی؟ باید با او حرف

۲۱۸ ده بیچه زندگی

زد؟ باید آرامش کرد یا باید ناگهان حمله کرد؟ مبارد در تمام طول زندگی اش راههای خطرناک را برگزیده بود. این بار هم همان راه را انتخاب کرد. شمرده صحبت می کرد. استدلال می کرد.

– ببین دختر خانم عزیز، گوش کن ببین چه می گویم ...

و ناگهان خیز برداشت، مثل پلنگ، یا یکی از این گربه سانان ...

ورا بدون فکر ماشه را کشید ...

بدن مبارد که در حال پرش بود تکانی خورد و با سنگینی به روی زمین در غلطید.

ورا، خسته، جلو آمد. هفت تیر را آماده در دست داشت. اما دیگر دلیلی برای احتیاط کاری وجود نداشت. فیلیپ مبارد مرده بود. گلوله به قلبش اصابت کرده بود.

۳

آرامشی ورا را در بر گرفت. آرامشی عظیم و عمیق.

بالاخره تمام شد.

ترسها و تشنجات عصبی به پایان آمد. دیگر روی جزیره تنها بود ... تنها با نه مرده ... اما این چه اهمیتی داشت؟ او زنده بود ... نشست، عمیقاً خوشحال، عمیقاً در آرامش ... ترس به پایان آمده بود.

۴

خورشید داشت غروب می کرد که او بالاخره به خود آمد. عکس العمل صرف او را بی حرکت ساخته بود. در وجودش جز برای احساس امنیت باشکوه، برای هیچ چیز دیگر جایی وجود نداشت. حالا احساس می کرد که گرسنه و خواب آلود است، بخصوص خواب آلود. دلش می خواست خود را روی تخت خواب بیندازد و بخوابد ... بخوابد ... بخوابد ...

فردا شاید بیایند و نجاتش بدهند. اما دیگر برایش مهم نبود. از ماندن در جزیره احساس ناراحتی نمی کرد، حال که تنها بود ... آه!

آرامش خجسته و مبارک ...

از جا برخاست و به خانه نگریست.

دیگر از خانه وحشتی نداشت! ترسی انتظارش را نمی‌کشید! خانه‌ای بود مدرن و معمولی. با این همه اندکی پیش نمی‌توانست بی‌آنکه از ترس بر خود بلرزد به آن بنگرد ...

ترس، ترس چه چیز عجیبی بود! ...

خوب، حالا دیگر تمام شده است. او پیروز شد. برکشنده‌ترین خطرهای پیروز شد. با هوش تیز و مهارت خود نابودکننده‌اش را نابود کرد.

به طرف خانه به راه افتاد. خورشید غروب می‌کرد. آسمان مغرب قرمز و نارنجی بود، زیبا و آرامش‌بخش بود ... ورا اندیشید: «همه این چیزها یک رؤیا بود. چقدر خسته بود. بی‌اندازه خسته بود! اعضای بدنش درد می‌کرد. پلکهایش سنگین شده بود. دیگر وحشتی وجود نداشت. خواب ... خواب ... خواب ... خواب ... خوابی در کمال امنیت، چون که در جزیره تنها بود. یک بچه زنگی تنها مانده بود. به خود لبخند زد. از در جلو وارد خانه شد. خانه نیز به گونه‌ای عجیب آرامش‌بخش بود.»

ورا اندیشید: «آدم در خانه‌ای که عملاً در هر اتاقش یک جسد قرار دارد خوابش نمی‌برد!»

آیا باید به آشپزخانه برود و چیزی برای خوردن پیدا کند؟ لحظه‌ای تردید کرد. بعد تصمیم گرفت که این کار را نکند. واقعاً خسته بود ... کنار در اتاق ناهارخوری ایستاد. هنوز سه مجسمه بچه زنگی روی میز دیده می‌شد. ورا خندید و گفت:

— از اتفاقات عقیبید. بچه‌ها!

دو تا از مجسمه‌ها را برداشت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد. صدای شکستنشان را بر روی سنگ کف تراس شنید. مجسمه سوم را برداشت و در دست گرفت و گفت:

— باید با من بیایی. ما بردیم! عزیزم، ما بردیم!
 حال در نور غروب تاریک به نظر می‌رسید. ورا در حالی که مجسمه
 کوچک را در دست داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، آهسته، چون ناگهان
 حس کرد که پاهایش خیلی کوفته است. «یک بچه زنگی تنها ماند.»
 این شعر چطور تمام می‌شود؟ آه، بله! عروسی کرد و سپس بچه زنگی
 باقی نماند.

عروسی. خنده‌دار است. ناگهان بار دیگر احساس کرد که هوگو در
 خانه است ... حسی عمیق. بله، هوگو بالای پله‌ها منتظرش است. ورا به
 خود گفت: «خر نشو. این قدر خسته‌ای که فکرهای عجیب و غریب
 می‌کنی ...»

آهسته از پله‌ها بالا رفت ...

بالای پله‌ها چیزی از دستش افتاد. روی فرش کلفت صدای زیادی
 بلند نشد. ورا متوجه نشد که هفت تیر از دستش افتاده است. فقط
 می‌دانست که مجسمه کوچک بچه زنگی را در دست دارد.

خانه چقدر ساکت بود! و با این همه مثل خانه‌ای خالی به نظر
 نمی‌رسید ... هوگو بالای پله‌ها منتظرش است ... «یک بچه زنگی تنها
 ماند.» مصرع بعدی بالاخره چه بود؟ چیزی درباره عروسی، یا چیز
 دیگری بود؟ دیگر به در اتاقش رسیده بود. هوگو در داخل اتاق
 منتظرش است. ورا اطمینان داشت. در را باز کرد ...
 نفسش گرفت.

آن چیست که از گیره سقف آویزان است؟ طنابی با حلقه آماده؟ و
 یک صندلی که آدم رویش برود، یک صندلی که آدم بتواند با یک لگد
 آن را بیندازد.

این چیزی است که هوگو می‌خواهد ...

و این البته آخرین مصرع آن شعر است. «رفت و خودش را دار زد و
 سپس بچه زنگی باقی نماند ...» مجسمه کوچک چینی از دستش افتاد،
 قل خورد و پس از اصابت به لبه پایین شومینه درهم شکست. ورا بدون

اراده به جلو رفت.

– می‌توانی تا صخره‌ها بروی سیریل ...

جنایت همین است. به همین سادگی ...!

اما بعد فراموش نمی‌شود.

و راهی به روی صندلی رفت. چشمانش مثل چشمان آدمهای خوابگرد

به جلو خیره بود ... حلقه طناب را به گردنش انداخت.

هوگو آنجا بود تا تمام شدن کاری را که او باید انجام دهد ببیند.

و صندلی را با لگدی به کنار انداخت ...

فصل پایانی

سرتوماس لگ^۱، معاون مدیر اسکاتلندیارد با بدخلقی گفت:

– اتفاقات اینجا باورکردنی نیست!

بازرس مین^۲ با احترام گفت:

– می‌دانم قربان.

معاون مدیر ادامه داد:

– ده نفر در جزیره‌ای که هیچ‌کس در آن نیست می‌میرند. امکان

منطقی ندارد!

بازرس مین با خونسردی گفت:

– اما اتفاق افتاده است قربان.

سرتوماس لگ گفت:

– لعنتیها، مین، بالاخره یکی باید اینها را کشته باشد.

– این مشکل ماست قربان.

– در گزارش پزشکی چیز به دردبخوری نبود؟

– خیر آقا. وارگریو و لمبارد گلوله خوردند، اولی گلوله به سرش

خورده، دومی به قلبش. دوشیزه برنت و مارستون با سیانور مسموم

شدند. خانم راجرز از زیاد خوردن کلورال مرد. سر راجرز شکافته شد.

سر بلور متلاشی شد. آمسترانگ غرق شد. جمجمه مک‌آرتور با

ضربه‌ای که از پشت به سرش وارد آمد شکست و ورا کلایتورن به دار

آویخته شد.

- معاون مدیر که یکه خورده بود گفت:
- در دسر عجیبی است، همه این چیزها.
یکی دو دقیقه‌ای فکر کرد. با خشم گفت:
- یعنی منظورت این است که نتوانستی چیز به درد بخوری از مردم استیکل‌هاون بیرون بکشی؟ بالاخره آنها باید چیزهایی بدانند.
بازرس مین شانه‌هایش را بالا انداخت.
- آنها آدمهای معمولی و دریانوردان شریفی هستند. می‌دانند که جزیره را مردی به نام اوون خریده است. آنها فقط همین را می‌دانند.
– کی برای جزیره آذوقه تهیه می‌کند و به کارهای لازم آنجا می‌رسد؟
- مردی به نام موریس، ایساک موریس.
– و او درباره‌ی این جریان‌ها چه می‌گوید؟
– چیزی نمی‌گوید قربان، مرده است.
ابروان معاون مدیر درهم رفت.
- چیزی درباره‌ی این موریس می‌دانی؟
– بله آقا، درباره‌اش اطلاعاتی داریم. آدم کاملاً درستی نبود، این آقای موریس. سه سال پیش در قلب سهام بنیتوس^۱، دست داشت. ما مطمئنیم، اما نمی‌توانستیم ثابت کنیم. در قضیه مواد مخدر هم شرکت داشت. اینجا هم نمی‌توانستیم چیزی را ثابت کنیم. این موریس آدم بسیار محتاطی بود.
- و او پشت ماجرای این جزیره قرار داشت؟
– بله قربان، خرید خانه را او انجام داد. اما گفت که جزیره را برای شخص دیگری می‌خرد، شخصی که نامش را فاش نکرد.
– حتماً از نظر مسایل مالی می‌شود چیزی پیدا کرد.
بازرس مین لبخند زد.

– اگر موریس را می‌شناختید چنین حرفی نمی‌زدید! او حسابها را طوری پس و پیش می‌کند که خبره‌ترین حسابرس مملکت هم نمی‌تواند از آن سردر بیاورد! ما یک نمونه‌اش را در ماجرای بنیتوس دیدیم. او رد کارفرمایانش را خوب مخفی کرده بود.
معاون آه کشید.

بازرس مین ادامه داد:

– این موریس بود که کارها را در استیکل‌هاون انجام داد. خودش را به عنوان نماینده آقای اوون معرفی کرد. و باز خود او بود که به مردم آنجا توضیح داد که قرار است در جزیره آزمایشاتی انجام بشود. شرط‌بندی درباره زندگی در جزیره‌ای متروک به مدت یک هفته، و اینکه اگر علامت کمکی مشاهده کردند نباید به آن توجهی کنند.
سرتوماس لگ با ناراحتی تکانی خورد و گفت:

– و می‌خواهی به من بگویی که مردم متوجه چیزی غیرعادی نشدند، حتی با این حرفها؟

مین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– شما فراموش کردید قربان که جزیره نیگر آیلند قبلاً به المر روبسون همان جوان امریکایی، تعلق داشت؟ و او در آنجا ضیافت‌های عجیب و غریبی می‌داد. شکی ندارم که مردم محلی از اتفاقات آنجا صادقانه تعجب می‌کردند. اما بالاخره عادت کردند و احساس می‌کنند هر چیزی که ربطی به نیگر آیلند پیدا می‌کند باید غیرعادی و باور نکردنی باشد. این طبیعی است قربان، وقتی فکرش را بکنید.
معاون مدیر نومیدانه پذیرفت که ظاهراً باید چنین باشد.
مین گفت:

– فرد ناراکوت، همان شخصی که آن آدمها را به جزیره برد، چیزی گفت که روشن‌گرانه بود. او گفت وقتی دید که آنها چطور آدمهایی هستند تعجب‌زده شد. اصلاً شبیه مهمانان آقای روبسون نبودند. فکر می‌کنم به این دلیل تعجب کرد که دید آنها آدمهای معمولی و آرامی

فصل پایانی ۲۲۵

هستند و به همین دلیل هم دستورات آقای موریس را نادیده گرفت و با قایقی خودش را به جزیره رساند، البته بعد از شنیدن قضیه علائم درخواست کمک.

– او و افراد دیگر کی به جزیره رفتند؟

– علائم کمک را گروهی از بچه‌های پیشاهنگ در صبح روز یازدهم مشاهده کردند. در آن روز رفتن به جزیره امکان نداشت. آنها در بعدازظهر روز دوازدهم، به محض اینکه امکان پهلو گرفتن در جزیره فراهم آمد، به آنجا رفتند. همگی آنها اطمینان کامل می‌دهند که پیش از رسیدن آنان به جزیره هیچ‌کس نتوانسته است جزیره را ترک کند. بعد از فرونشستن طوفان دریا هنوز کولاک داشت.

– کسی نمی‌توانست با شنا خودش را به ساحل برساند؟

– از جزیره تا ساحل یک مایل فاصله هست. دریا هم به شدت کولاک بود و امواج بزرگ با شدت به صخره‌های ساحلی می‌خوردند. آدمهای زیادی هم در ساحل بودند، پیشاهنگان و افراد دیگری روی صخره‌های ساحلی ایستاده بودند و به جزیره می‌نگریستند.

معاون مدیر آهی کشید و گفت:

– آن صفحه گرامافونی که در خانه پیدا کردید چی؟ از آن طریق

چیزی پیدا نکردید که کمکی بکند؟

بازرس مین گفت:

– دنبالش رفتم. کارخانه‌ای آن را ضبط کرده است که بیشتر نوارهای نمایشی و افکت فیلم ضبط می‌کند. صفحه به نام یو. ان. اوون به آدرس ایساک موریس فرستاده شده. آنها خیال می‌کردند که صفحه را برای اجرای نمایش آماتوری نمایشنامه‌ای که هنوز اجرا نشده است می‌خواهند. آنها متن آن را هم همراه صفحه فرستادند.

لگ پرسید:

– درباره موضوع آن صفحه چی؟

بازرس مین خیلی جدی گفت:

– به آنجا می‌رسم قربان.

گلویش را صاف کرد.

– دربارهٔ آن اتهامات تا آنجایی که می‌شد تحقیق کردم. با راجرزا شروع کردم، نخستین کسانی که وارد جزیره شدند، آنها در خدمت دوشیزه برادی بودند. دوشیزه برادی ناگهان درگذشت. از دکتر معالجش چیز مهمی دستگیرم نشد. او می‌گوید که آنها مطمئناً ارباب خود را مسموم نکردند، یا چیزی مانند آن. اما او شخصاً اعتقاد دارد که به هر حال اتفاقی افتاده، و آن خانم از غفلت خدمتکارانش مرده است و او می‌گوید که این از آن چیزهایی است که ثابت کردنش کاملاً غیرممکن است.

بعد آقای قاضی وارگریو را داریم. او همان کسی است که ستون را به مرگ محکوم کرد. ضمناً بگویم که ستون مجرم بود، شکی وجود ندارد که مجرم بود. دلایلش بعد به دست آمد، بعد از اینکه او به دار آویخته شد. دلایل به دست آمده نشان می‌دهد که او بدون هیچ شکی مجرم بوده است. اما موقع محاکمه بحثهای زیادی در گرفت. از هر ده نفر نه نفر فکر می‌کردند که ستون بی‌گناه است و جمع‌بندی قاضی از سر کینه‌توزی بوده است. و اما آن دختر، کلایتورن. او پیش خانواده‌ای کار می‌کرد که یکی از اعضای آن غرق شد. آن دختر ظاهراً در آن ماجرا نقشی نداشت و راستش را بخواهید سعی خودش را هم کرد. شناکنان رفت تا آن پسری را که داشت غرق می‌شد نجات بدهد و جریان آب او را به طرف دریا برد و خوشبختانه به موقع نجاتش دادند.

معاون مدیر آهی کشید و گفت:

– ادامه بده.

مین نفس عمیقی کشید.

– حالا دکتر آرمسترانگ. او آدم شناخته‌شده‌ای است. مطبی در خیابان هارلی دارد. آدمی است درستکار و در کارش موفق. نتوانستیم پیدا کنیم که عمل جراحی غیرقانونی کرده باشد، یا از این کارها. اما

فصل پایانی ۲۲۷

این درست است که او در سال ۱۹۲۵ در لاتیمور، موقعی که در بیمارستان آن شهر کار می‌کرد، زنی را به نام کلیس، عمل کرد. آن زن التهاب صفاق داشت و روی تخت عمل درگذشت. شاید آرمسترانگ در آن موقع مهارت لازم را برای عمل نداشت، هر چه باشد تجربه زیادی کسب نکرده بود، اما عدم مهارت گناه قابل تعقیبی نیست. او مطمئناً دلیلی برای کشتن آن زن نداشت.

حالا می‌رسیم به دوشیزه امیلی برنت. دختری به نام بثاتریس تایلور برایش کار می‌کرد. او حامله شد و دوشیزه برنت او را بیرون کرد. او هم رفت و خودش را غرق کرد. البته کار برنت خوب نبود، اما باز می‌گویم کارش جنایت محسوب نمی‌شود.

معاون مدیر گفت:

– مسئله ظاهراً همین جاست. این یو. ان. اوون به مسایلی پرداخت که قانون در برابر آنها ساکت است.

مین بی‌اعتنا ادامه داد:

– مارستون جوان راننده بی‌احتیاطی بود. دو بار گواهینامه‌اش را پشت‌نویس کرده بودند، به عقیده من می‌بایست او را از رانندگی محروم می‌کردند. تنها گناهِش همین بی‌احتیاطی بود. جون و لوسی کومبز نام دو بچه‌ای است که او آنها را در نزدیکی کمبریج زیر گرفت و کشت. دوستان مارستون به نفعش شهادت دادند و او با دادن جریمه خلاص شد.

درباره ژنرال مک‌آرتور نتوانستم چیزی پیدا کنم. سابقه خوبی دارد، خدمت زمان جنگ و از این جور چیزها. آرتور ریچموند زیر دستش در فرانسه خدمت می‌کرد و در عملیات کشته شد. بین آنها هیچ نوع اختلافی وجود نداشت و تازه راستش را بخواهید دوست نزدیک هم بودند البته در آن موقع اشتباهاتی رخ داد و افسران فرمانده افرادی را بیهوده قربانی کردند، این مسئله احتمالاً باید یکی از همان اشتباهات باشد.

معاون مدیر گفت:

— امکانش هست.

— حالا فیلیپ لمبارد. فیلیپ در خارج از کشور در چند ماجرای عجیب درگیر بود. یکی دو بار هم در مرز قانون و بی قانونی شنا کرد. شهرت داشت که اهل خطر کردن است و زیاد هم به فکر خوب و بد کارهایش نیست. از آن آدمهایی بود که در نقاطی که قانون حاکم نیست شاید چندین نفر را هم می کشت. بعد نوبت می رسد به بلور. مین مردد ماند.

— او، البته جزو ما بود.

معاون مدیر حرکتی کرد و گفت:

— بلور آدم ناجوری بود!

— این طور فکر می کنید قربان؟

معاون مدیر پاسخ داد:

— همیشه این طور فکر می کردم. اما او این قدر باهوش بود که گیر نیفتد. نظر من این است که در مورد ماجرای لاندور شهادت دروغ داد. آن موقع ناراحت شدم اما نتوانستم چیزی پیدا کنم. هاریس^۱ را مأمور این کار کردم اما او نتوانست چیزی کشف کند. من هنوز هم فکر می کنم که اگر می دانستیم چه بکنیم حتماً چیزی پیدا می کردیم. او آدم درستی نبود.

سکوتی برقرار شد. سپس سرتوماس لگ گفت:

— و گفתי ایساک هم مرده است؟ او کی مرد؟

— می دانستم به اینجا می رسید قربان. ایساک موریس در شب هشتم ماه اوت مرد، از خوردن زیاد قرص خواب آور، فکر می کنم یکی از این باریتوریت^۲ ها. نتوانستیم مشخص کنیم که مرگش تصادف بود یا خودکشی.

لگ شمرده گفت:

– می‌خواهی نظر مرا بدانی مین؟

– شاید حدس بزنم قربان.

لگ با لحن افسرده‌ای گفت:

– مرگ موریس خیلی به موقع بود!

بازرس مین سرش را تکان داد و گفت:

– فکر می‌کردم این را بگویید قربان.

معاون مدیر مشتش را فرود آورد و به روی میز کوبید و گفت:

– این اتفاقات مسخره است، غیرممکن است. ده نفر آدم روی

جزیره‌ای که یک تخته‌سنگ است کشته می‌شوند و ما نمی‌دانیم کی آنها

را کشت یا چرا و چگونه.

مین سرفه‌ای کرد و گفت:

– خوب، دقیقاً این طور نیست قربان. چرایش را می‌دانیم، یعنی

کم و بیش می‌دانیم. آدمی متعصب، که درباره عدالت عقاید جنون‌آمیزی

دارد، می‌خواست افرادی را که قانون نمی‌توانست مجازات کند به

سزای اعمالشان برساند. او ده نفر را انتخاب کرد. اینکه آنان واقعاً

گناهکار بودند یا نه مهم نبود ...

معاون مدیر حرکتی کرد و به تندی گفت:

– مهم نبود؟ من فکر می‌کردم که ...

مکث کرد. بازرس مین با احترام منتظر ماند. لگ آهی کشید و

سرش را تکان داد و گفت:

– ادامه بده. یک لحظه فکر کردم که به جایی رسیده و کلید ماجرا را

پیدا کرده‌ام. اما این طور نیست. ادامه بده، چه داستانی می‌گفتی؟

مین ادامه داد:

– ده نفر، این طور بگوییم که، باید اعدام می‌شدند و اعدام هم شدند.

یو. ان. اوون وظیفه‌اش را انجام داد و بعد به طریقی دود شد و به هوا

رفت.

۲۳۰ ده بچه زنگی

معاون مدیر گفت:

– ناپدید شدنش درجه یک است. اما یک چیز را فراموش نکن مین. این هم باید توضیحی داشته باشد.
مین گفت:

– شما فکر می‌کنید قربان که اگر قاتل در جزیره نبود پس نمی‌توانست جزیره را ترک کرده باشد. و طبق گفته افراد او هرگز در جزیره نبود. خوب، در این صورت تنها توضیح ممکن این است که او باید یکی از آن ده نفر باشد.
معاون مدیر سرش را تکان داد.
مین با اشتیاق ادامه داد:

– ما هم به این فکر افتادیم قربان. موضوع را بررسی کردیم و راستش را بخواهید در مورد اتفاقاتی که در نیگر آیلند افتاد زیاد هم بی‌اطلاع نیستیم. ورا کلایتورن خاطراتش را می‌نوشت. امیلی برنت هم می‌نوشت. وارگریو پیر هم یادداشتهایی نوشت، خشک، قانونی و اسرارآمیز، اما خیلی صریح. و بلور هم یادداشتهایی به جا گذاشت. تمام این نوشته‌ها با هم تطبیق می‌کنند. قتلها به این ترتیب اتفاق افتاد: مارستون، خانم راجرز، مک آرتور، راجرز، دوشیزه برنت، وارگریو. بعد از مرگ وارگریو ورا کلایتورن در خاطراتش نوشت که آرمسترانگ خانه را در شب ترک کرد و بلور و لمبارد دنبالش رفته‌اند. بلور فقط یک بار در دفترش چیزی نوشت، سه کلمه: آرمسترانگ ناپدید شد.
حالا قربان به عقیده من، با در نظر گرفتن همه این چیزها، باید بتوانیم راه حل درستی پیدا کنیم.

آرمسترانگ غرق شد، یادتان که هست. اگر قبول کنیم که آرمسترانگ دیوانه بود، او می‌توانست همه را بکشد و بعد با پریدن از روی تخته‌سنگ‌ها به درون دریا خودکشی کند، یا اینکه موقع شنا کردن به طرف خشکی غرق بشود. این راه حل آسان است اما فایده‌ای ندارد. نه قربان، به درد نمی‌خورد. اولاً گواهی جراح پلیس را داریم.

فصل پایانی ۲۳۱

جراح ما صبح زود روز سیزدهم اوت به جزیره رفت. چیز زیادی نگفت که به درد ما بخورد. تنها چیزی که توانست بگوید این بود که همه افراد حداقل سی و شش ساعت پیش مرده بودند، یا احتمالاً کمی بیشتر. اما نظرش در مورد آرمسترانگ قاطع بود. او گفت که آرمسترانگ هشت تا ده ساعت درون آب بود و جسدش بعد از آب بیرون کشیده شد. این نشان می‌دهد که آرمسترانگ در شب دهم به یازدهم به دریا رفته است، دلیلش را توضیح می‌دهم. ما جایی را که جسد پیدا شد مشخص کردیم. جسد بین دو تخته سنگ گیر کرده بود. تکه‌های لباس، مقداری مو و از این چیزها روی آن سنگها پیدا کردیم. جسد باید موقعی که دریا بالا آمده بود، به آنجا آورده شده باشد، یعنی حوالی ساعت یازده صبح روز یازدهم. بعد از آن طوفان فروکش کرد، علامت پایین رفتن آب روی سنگها مشخص است.

شما ممکن است بگویید که آرمسترانگ اول آن سه نفر را کشت و بعد به دریا زد. اما در این صورت مسئله‌ای پیش می‌آید که نمی‌شود حلش کرد. جسد آرمسترانگ روی تخته سنگها کشیده شد و نشانه‌اش مشخص است. ما این نشانه را در جایی که امواج به آن نمی‌رسد پیدا کردیم. این نشانه روی زمین وجود دارد، کاملاً روشن و واضح. و این یک چیز را قطعاً نشان می‌دهد. اینکه بعد از مرگ آرمسترانگ یک نفر در جزیره زنده بود.

مکئی کرد و ادامه داد:

– و این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ موقعیت در صبح زود روز پانزدهم بدین قرار است. آرمسترانگ ناپدید شده است (غرق شده است). سه نفر زنده‌اند: «لمبارد، بلور و ورا کلایتورن. لمبارد گلوله خورد. جسدش کنار ساحل پیدا شد، نزدیک جسد آرمسترانگ. ورا کلایتورن را در اتاق خوابش پیدا کردیم که حلق‌آویز شده بود. جسد بلور هم روی تراس افتاده بود. سرش با ساعت مرمری سنگینی متلاشی شده بود و درست این است که تصور کنیم از پنجره بالا به روی سرش

افتاده است.

معاون مدیر به تندی پرسید:

– پنجرهٔ اتاق کی؟

– ورا کلایتورن. حالا قربان اجازه بدهید که اتفاقات را جداگانه بررسی کنیم. نخست فیلیپ لمبارد، فکر کنیم که او آن سنگ مرمر را به روی بلور انداخت و بعد ورا را بیهوش کرد و دارش زد. بعد به ساحل رفت و خودش را با گلوله کشت.

اگر این طور باشد هفت تیر را چه کسی از کنارش برداشت؟ چون هفت تیر در طبقهٔ اول خانه پیدا شد، بالای پله‌ها بیرون در اتاق وارگریو.

معاون مدیر پرسید:

– اثر انگشتی رویش بود؟

– بله آقا، اثر انگشت ورا کلایتورن.

– اما، پس ...

– می‌دانم چه می‌خواهید بگویید قربان. می‌خواهید بگویید کار ورا کلایتورن بود. او بود که به لمبارد شلیک کرد، هفت تیر را به خانه برد، سنگ مرمر را روی سر بلور انداخت و بعد خودکشی کرد.

این تا حدی منطقی به نظر می‌رسد، اما یک صندلی در اتاق خواب هست که رویش نشانه‌های گیاهان دریایی وجود دارد، همان گیاهانی که زیر کفش ورا هم دیده می‌شود. انگار ورا روی صندلی ایستاد، حلقهٔ طناب را در گردش انداخت و صندلی را با لگد پرت کرد.

اما صندلی نیفتاده بود، مثل بقیه صندلیها کنار دیوار قرار داشت. کس دیگری بعد از مرگ ورا کلایتورن آن را آنجا گذاشته بود.

حالا باقی می‌ماند بلور. اگر بگویید که بلور بعد از تیراندازی به لمبارد و مجبور کردن ورا به اینکه خودش را دار بزند رفت بیرون و سنگ مرمر بزرگی را با نخ یا چیز دیگری به روی سرش انداخت، خوب، نمی‌توانم باور کنم. هیچ‌کس این طوری خودکشی نمی‌کند. از اینها گذشته بلور اهل این حرفها نبود. آدمی نبود که بشود گفت عاشق

عدالت آرمانی است.

معاون مدیر گفت:

– موافقم.

بازرس مین گفت:

– در این صورت قربان کس دیگری باید در جزیره بوده باشد. کسی که بعد از خاتمه قضا یا چیزها را جمع و جور کند. اما او در تمام این مدت کجا بود؟ و بعد به کجا رفت؟ اهالی استیکل هاون کاملاً اطمینان دارند که کسی نمی توانست قبل از رسیدن قایق کمک به جزیره، آنجا را ترک کرده باشد. تازه در این صورت ...

مکث کرد.

معاون مدیر گفت:

– در این صورت؟

مین آهی کشید. سرش را تکان داد. به جلو خم شد.

– تازه در این صورت چه کسی آنها را کشت؟

سند دست نوشته ای که توسط صاحب قایق ماهیگیری

اما جین^۱ به اسکاتلند یارد فرستاده شد.

از اوان جوانی دریافتم که طبیعتم توده ای است از تناقضات. من پیش از هر چیز صاحب تخیل رمانتیک علاج ناپذیری هستم. عمل انداختن یک بطری در دریا، در حالی که سندی مهم در داخلش قرار دارد، همیشه در زمانی که بچه بودم و کتابهای ماجراجویان را می خواندم، مرا هیجان زده می ساخت، هنوز هم مرا هیجان زده می سازد. به همین دلیل هم این راه را برگزیدم، اینکه اعترافاتم را بنویسم و در یک بطری جای بدهم، در بطری را محکم کنم و آن را به دست امواج بسپارم. فکر می کنم یک درصد شانس این باشد که اعترافات من یافت

شود و با آن اسرار جنایتی که تا آن زمان لاینحل مانده است، فاش شود. — شاید هم دربارهٔ خود غلو می‌کنم.

من بجز تخیل رمانتیک، خصلتهای دیگری نیز از اوان کودکی داشته‌ام. لذت فراوانی از دیدن یا آفریدن مرگ می‌برم. آزمایشاتم را با زنبورها و حیواناتی که آفات باغ محسوب می‌شوند به یاد دارم. از کودکی عمیقاً با شهوت کشتن آشنا بودم. اما در کنار آن خصلت متناقض را نیز در خود داشتم و آن مفهوم عمیق عدالت بود. در نظرم نفرت‌انگیز بود که فرد یا موجود بی‌گناه دیگری با عمل من رنج ببرد یا بمیرد. من همیشه عمیقاً احساس می‌کردم که درستی پیروز می‌شود. باید درک شود — فکر می‌کنم روانشناسی بتواند درک کند — که به دلیل طرز تفکری که داشتم حقوق را به عنوان حرفه‌ام برگزیدم. این حرفهٔ قانونی تقریباً تمام غرایزم را ارضا می‌کرد.

جنایت و مکافاتش، همیشه مرا مجذوب می‌ساخت. از خواندن همه نوع کتابهای پلیسی و هیجان‌انگیز لذت می‌برم و برای سرگرمی شخصی خود بدیع‌ترین راههای جنایت را طرح ریخته‌ام.

وقتی به ریاست دادگاه منصوب شدم غریزهٔ پنهان دیگرم نیز امکان رشد یافت. دیدن جنایتکار بخت‌برگشته‌ای که در جایگاه متهمان دست‌وپا می‌زد و رنج می‌برد از دیدن اینکه سرنوشت شوم آهسته آهسته به او نزدیک و نزدیکتر می‌شود، برایم لذت عظیمی بود. اما از دیدن بی‌گناهی در آن جایگاه لذتی نمی‌بردم. لاقلاً دو بار جریان دادگاه را متوقف ساختم چون بر این عقیده بودم که متهم بوضوح بی‌گناه است و هیئت منصفه را راهنمایی کردم که جرمی توسط او به وقوع نپیوسته است. به همت درستی و مهارت پلیس ما، بیشتر متهمانی که به اتهام قتل برای محاکمه به نزدم آورده می‌شدند، گناهکار بودند.

در اینجا باید بگویم ادوارد ستون، که برای محاکمه به نزدم آورده شد، گناهکار بود. ظاهر و رفتاری فریب‌دهنده داشت. او توانست تأثیر خوبی بر هیئت منصفه بگذارد. اما نه تنها نشانه‌ها — که روشن بودند

فصل پایانی ۲۳۵

اگرچه چشمگیر نبودند - بلکه تجربه‌ای هم که از جنایتکاران داشتم مرا بدون هیچ شکی متقاعد ساخت که این مرد جنایتی را که به آن متهم است انجام داده؛ کشتن پیرزنی که به او اعتماد کرده بود.

من به عنوان قاضی اعدام‌کننده شهرت دارم، اما این درست نیست. من همیشه به هنگام جمع‌بندی پرونده دقیقاً جانب عدالت را رعایت کرده‌ام و در این باره وسواس به خرج داده‌ام. تنها کاری که می‌کردم این بود که از هیئت منصفه در برابر تأثیرات هیجانی سخنان هیجان‌زده بعضی از وکیلان پر هیجان حمایت کنم. من توجه آنان را به حقایق واقع جلب می‌کردم.

چند سالی بود که احساس می‌کردم تغییری در من رخ می‌دهد و تسلطم بر خود کم می‌شد. به جای داوری می‌خواستم دست به عمل بزنم.

می‌خواستم - بگذارید صادقانه اعتراف کنم - جنایتی انجام بدهم. می‌دانم این اشتیاقی است که هر هنرمندی برای بیان ضمیر خود دارد! من نیز در جنایت هنرمند بودم، یا می‌توانستم باشم! تخیل من، که به خاطر حرفه‌ام ناگزیر بودم همیشه بر آن مهار بزنم، پنهانی قدرتی عظیم یافته بود.

باید ... باید ... باید مرتکب جنایتی بشوم! و این جنایت نباید یکی از این قتل‌های معمولی باشد! باید جنایتی باشد شگفتی‌آفرین، خیره‌کننده و غیرمعمول!

در این مورد فکر می‌کنم که هنوز خیالپردازی‌های نوجوانان را دارم. چیزی می‌خواستم تماشایی، غیرممکن.

می‌خواستم بکشم ... بله، می‌خواستم بکشم ...

اما هر قدر که عجیب به نظر برسد، عشق درونی‌ام به عدالت مانع شد و بر علاقه‌ام مهار زد. بی‌گناه نباید رنج ببرد.

سپس به طور کاملاً اتفاقی فکری به ذهنم خطور کرد. هنگام صحبتی معمولی کسی نکته‌ای گفت و آن فکر را در من به وجود آورد. با

پزشکی که گفت و گو می‌کردم ضمن صحبت گفت جنایات زیادی اتفاق می‌افتد که قانون نمی‌تواند بانیان آن جنایات را کیفر دهد. او به مورد خاصی اشاره کرد، به مورد پیرزنی که بیمارش بود و به تازگی درگذشته بود. او گفت اطمینان دارد که مرگش بر اثر نرسیدن دارویی حیات‌بخش به او بوده است و زوجی که در خدمتش بودند پس از مرگش صاحب ارثیه قابل توجهی شدند. او گفت که چنین چیزهایی را به هیچ وجه نمی‌توان اثبات کرد، اما او اطمینان دارد که این جنایت اتفاق افتاده است و افزود که چنین جنایاتی دائم اتفاق می‌افتد - قتل‌های عمد - و قانون نمی‌تواند این‌گونه جانیان را به کیفر برساند.

این آغاز ماجرا بود. ناگهان راهم را به روشنی مشاهده کردم. فکر کردم که یک جنایت کافی نیست، بلکه بهتر آن است که در مقیاس وسیع دست به جنایت بزنم.

شعر کودکانه‌ای که در خردسالی شنیده بودم به یادم آمد. داستان ده بچه زنگی. وقتی بچه‌ای دو ساله بودم خیلی مجذوب این شعر شده بودم، به خاطر کم شدن محتوم تعداد بچه‌ها، و مفهوم غیرقابل احترازش.

پنهانی شروع کردم به یافتن قربانیان ...

در اینجا وارد شرح مفصل ماجرا نمی‌شوم و از جزئیات اینکه چگونه این امر را به انجام رساندم در می‌گذرم. من در گفت و گو با افراد خط خاصی را دنبال می‌کردم و نتایجی که به دست آوردم واقعاً شگفت‌آفرین بود. موقعی که در بیمارستان بودم متوجه ماجرای دکتر آرمسترانگ شدم. یکی از خواهران پرستار، که به شدت ضد الکل بود و از من پرستاری می‌کرد، می‌خواست خطرات شرب الکل را به من ثابت کند و اتفاقی را که سالها پیش در بیمارستانی رخ داده بود برایم شرح داد. اینکه چگونه دکتری جراح تحت تأثیر الکل بیماری را که داشت عمل می‌کرد کشت. با پرسشی معمولی درباره‌ی اینکه این پرستار در کجا کارآموزی کرده است و غیره، به زودی اطلاعات لازم را کسب کردم و

بدون هیچ اشکالی آن جراح و بیمار را یافتیم. گفت وگویی با افسران سالخورده شایعه پرداز در باشگاه مرا در مسیر ژنرال مک آرتور قرار داد. کسی که از آمازون آمده بود، خلاصه‌ای از اعمال فیلیپ لمبارد را برایم تعریف کرد. خانم برآشفته‌ای در مایورکا داستان امیلی برنت خشک‌اندیش و خدمتکار نگون‌بختش را برایم تعریف کرد. تونی مارستون را از بین افراد زیادی که آنان نیز جرم او را مرتکب شده بودند انتخاب کردم. بی‌رحمی کاملی که در او بود و عدم استعدادش برای درک مسئولیت در برابر زندگیهایی که نابود کرده بود، از او در نظر من آدمی ساخته بود که برای جامعه خطرناک است و حق حیات ندارد. بازرس سابق، بلور، خیلی طبیعی سر راهم قرار گرفت. تعدادی از همکارانم درباره ماجرای لاندور با آزادای و حرارت بحث می‌کردند. در مورد گناهش به شدت ناراحت شدم. پلیس خدمتگزار قانون است و باید آدم کاملاً شریفی باشد. چون سخنانش الزاماً به خاطر حرفه‌ای که دارد مورد قبول همگان است. سرانجام قضیه‌ی ورا کلایتورن؛ موقعی که با کشتی از اقیانوس اطلس می‌گذشتیم از آن باخبر شدم. شبی دیر هنگام در اتاق تدخین فقط من بودم و جوانی خوش ظاهر به نام هوگو هامیلتون.

هوگو هامیلتون آندوهگین بود و برای به فراموشی سپردن آندوهش مقدار زیادی مشروب نوشیده بود. مشروب باعث شده بود که احساساتی شود و تمایلی به راز دل گفتن پیدا کند. من که امید زیادی به نتایج گفته‌هایش نداشتم ناخواسته گفت وگویم را با او آغاز کردم. پاسخش تکان‌دهنده بود. هنوز گفته‌هایش را به خاطر دارم. او گفت:

«حق با شماست. جنایت آن چیزی نیست که بیشتر مردم تصور می‌کنند. مثل دادن آرسنیک به کسی، یا پرت کردن کسی از پرتگاه و از این چیزها.»

او به جلو خم شده، صورتش را به نزدیک صورت من آورد و گفت: «زن قاتلی را می‌شناختم، می‌شناختمش، باور کنید، و تازه دیوانه‌اش

هم بودم ... خدا به دادم برسد، گاه فکر می‌کنم که هنوز هم هستم ... مثل جهنم است، باور کنید، جهنم، می‌دانید، تقریباً آن کار را به خاطر من انجام داد ... نه اینکه من حتی تصورش را کرده باشم. زنها شیطان‌اند، واقعاً شیطان‌اند، نمی‌توانید تصور کنید که دختری مانند او، زیبا و صمیمی، چنین کاری بکند، می‌توانید؟ اینکه بچه‌ای را با خود به دریا ببرد و بگذارد که غرق شود، واقعاً تصور می‌کنید که زنی بتواند چنین کاری بکند؟»

از او پرسیدم:

«حالا مطمئنید که چنین کاری کرده است؟»

او در حالی که انگار مستی ناگهان از سرش پریده بود گفت:

«کاملاً مطمئنم. این کار به فکر هیچ‌کس نمی‌رسید. اما من به محض اینکه به او نگرستم فهمیدم. وقتی که برگشتم - بعد ... و او فهمید که من فهمیدم ... چیزی را که او نفهمیده بود این بود که من آن بچه را دوست داشتم ...»

او دیگر چیزی نگفت، اما برای من ساده بود که داستان را دنبال و آن را بازسازی کنم.

دنبال دهمین قربانی می‌گشتم. مردی را پیدا کردم به نام موریس. او موجود نادرست حقیری بود. علاوه بر کارهای دیگر به پخش مواد مخدر هم می‌پرداخت و مسئول معتاد کردن دختر یکی از دوستانم بود. آن دختر در سن بیست و یک سالگی خودکشی کرد.

در طول مدت این جست‌وجو نقشه بتدریج در ذهنم آماده می‌شد، حال کامل شده بود و گفت‌وگویی که با یکی از طبیبان خیابان هارلی داشتم آن را مناسب اجرا ساخت. من اشاره کردم که عملی جراحی کرده‌ام. طبیب خیابان هارلی به من گفت که نیاز به عمل جراحی دیگری نیست و این کار ثمری ندارد. مشاور پزشکی‌ام این اطلاعات را خیلی زیبا عرضه کرد، اما من آموخته‌ام که حقیقت هر گفته‌ای را دریابم.

فصل پایانی ۲۳۹

تصمیم را به پزشکم نگفتم، اینکه مرگم مرگی نخواهد بود آهسته و درازمدت، چنانکه در طبیعت مشاهده می‌شود. خیر، مرگ در شعله‌های هیجان به سراغم خواهد آمد. پیش از مرگ زندگی خواهم کرد.

حال پردازیم به مکانیسم جنایت نیگر آیلند. تصاحب جزیره و استفاده از نام موریس برای از میان بردن رد خود کار دشواری نبود. او استاد این مسایل بود. با فهرست کردن اطلاعاتی که دربارهٔ قربانیان احتمالی‌ام به دست آورده بودم توانستم برای هر یک طعمه‌ای مناسب فراهم کنم. نقشه‌ام گرفت و همهٔ میهمانان در روز هشتم ماه اوت وارد نیگر آیلند شدند. من نیز جزو آنان بودم.

به حساب موریس قبلاً رسیده شده بود. او از ناراحتی گوارشی رنج می‌برد. پیش از ترک لندن قرصی به او دادم و گفتم که آخر شب باید آن را بخورد چون در مورد معدهٔ من معجزه کرده است و او بدون هیچ تردیدی پذیرفت. او از بیماری وحشت داشت. من از اینکه او سندی خطرآفرین یا خاطرات بر جای بگذارد هراسی نداشتم، اهل چنین کارهایی نبود.

ترتیب قتلها در جزیره تابع فکر و دقت خاصی بود. بین میهمانانم درجات مختلف آلودگی به گناه را مشخص ساختم. بر آن شدم کسانی که گناهشان سبک‌تر است اول بمیرند و رنج فشار روحی و هراس درازمدت را چون کسانی که در کمال خونسردی دست به جنایت زدند تحمل نکنند.

تونی مارستون و خانم راجرز اول مردند. اولی مرگش آنی بود و دومی در آرامش خواب به دیار باقی رفت. می‌دانستم که مارستون از آن احساس اخلاقی مسئولیتی که اکثر ما داریم بی‌بهره است. او بی‌اخلاق بود و بی‌دین. خانم راجرز هم بدون شک تحت تأثیر شوهرش دست به کار شده بود.

احتیاجی نمی‌بینم دقیقاً شرح دهم که آن دو چگونه مردند. پلیس به راحتی می‌تواند این را کشف کند. سیانید پتاسیم را هر خانه‌داری

می‌تواند برای نابود کردن زنبورها به راحتی به دست بیاورد. من مقداری همراه خود داشتم و آن را در گیللاس تقریباً خالی مارستون ریختم، هنگامی که پس از شنیدن گرامافون همگی عصبی بودند؛ کار ساده‌ای بود.

باید بگویم در تمام مدتی که آن ادعانه خوانده می‌شد من به دقت به چهره میهمانانم می‌نگریستم و با تجربه درازمدتم در دادگاهها هیچ شکی ندارم که همگی آنان گناهکار بودند.

موقع حملهٔ اخیر بیماری پزشک برایم داروی خواب تجویز کرده بود، کلورال هیدرات. جمع کردنش تا آنجایی که مقداری کشنده در اختیار داشته باشم کار دشواری نبود. وقتی راجرز برای همسرش براندی آورد و آن را روی میز گذاشت، من آن را در براندی ریختم. کار ساده‌ای بود، چون هنوز سوءظن میهمانان تحریک نشده بود. مرگ ژنرال مک‌آرتور بدون درد بود. صدای پایم را نشنید. اما البته ناچار بودم تراس را در موقع مناسب و با احتیاط تمام ترک کنم، به هر حال این هم به خیر گذشت.

همچنان که فکر می‌کردم در جزیره به جست و جو پرداختند و کشف کردند که جز ما هفت نفر کس دیگری در جزیره نیست. همین باعث به وجود آمدن فضای سوءظن شد. طبق نقشه‌ام به همدستی احتیاج پیدا می‌کردم. برای این کار دکتر آرمسترانگ را برگزیدم، او آدم زودباوری بود، مرا می‌شناخت و آوازهٔ شهرتم را شنیده بود و در باورش نمی‌گنجید که آدمی چون من جنایتکار باشد! او به لمبارد سوءظن داشت و من هم وانمود کردم که با نظرش موافقت دارم. به او گفتم نقشه‌ای کشیده‌ام که با آن شاید بتوانیم قاتل را به دام بیندازم و کاری کنیم که خود را متهم سازد. اگر چه اتاقها را تفتیش کردند اما افراد را بازرسی بدنی نکردند. ولی آن هم به زودی انجام می‌شود.

راجرز را صبح روز دهم اوت کشتم. داشت برای روشن کردن آتش هیزم می‌شکست و صدای نزدیک شدنم را نشنید. کلید در اتاق

فصل پایانی ۲۴۱

ناهارخوری را در جیبش پیدا کردم. او آن در را شب پیش قفل کرده بود.

در بی‌نظمی بعد از پیدا شدن جسد راجرز من به اتاق لمبارد رفتم و هفت تیرش را برداشتم. می‌دانستم او هفت تیر دارد. از موريس خواسته بودم وقتی با او مصاحبه می‌کند به او القا کند که هفت تیری همراه داشته باشد.

هنگام صبحانه، موقع پر کردن فنجان قهوه دوشیزه برنت، آخرین تعداد کلورالی را که همراه داشتم در آن ریختم. بعد او را در اتاق نهارخوری تنها گذاشتم. کمی بعد به آنجا برگشتم، او تقریباً بیهوش بود و تزریق مقداری سیانور به بدنش کار دشواری نبود. آن قضیه زنبورپشمالو هم واقعاً کار بچگانه‌ای بود، اما هرچه باشد واقعاً مایه لذت‌م شد. مایل بودم تا حد ممکن به شعر کودکانه‌ام وفادار بمانم.

بلافاصله بعد از آن چیزی را که پیش‌بینی می‌کردم اتفاق افتاد. در اصل پیشنهاد خود من بود. از همه بازرسی بدنی به عمل آمد. من هفت تیر را به دقت پنهان کرده بودم و دیگر سیانور یا کلورالی در اختیار نداشتم.

پس از آن به آرمسترانگ گفتم که باید نقشه‌ام را اجرا کنیم. نقشه‌ام این بود که همه باید تصور کنند قربانی بعدی من بوده‌ام. این شاید کمک کند تا قاتل لو برود، چون من وقتی ظاهراً مرده باشم می‌توانستم به راحتی در خانه گردش کنم و مراقب قاتل ناشناس باشم. آرمسترانگ از این فکر استقبال کرد.

ما همان شب آن را اجرا کردیم. کمی رنگ قرمز روی پیشانی، پرده قرمز و کاموا، صحنه کامل بود. نور شمعها لرزان بود و روشنایی چندانی نمی‌داد و تنها کسی که می‌بایست مرا معاینه کند آرمسترانگ بود. نقشه به خوبی عملی شد.

دوشیزه کلایتورن وقتی گیاهان دریایی را در اتاقش یافت، همان گیاهانی که من در آنجا گذاشته بودم، چنان جیغی زد که خانه لرزید.

همه به سوی اتاقش یورش بردند و من حالت مردی کشته شده را به خود گرفتم.

تأثیری که یافتن من در آنها گذاشت تماشایی بود. آرمسترانگ نقشش را خیلی حرفه‌ای بازی کرد. مرا به طبقه بالا بردند و در تختخوابم گذاشتند. کسی برایم متأسف نشد. آنان تا حد مرگ از یکدیگر می‌ترسیدند و وحشت‌زده بودند. من ساعت یک ربع به دو با آرمسترانگ بیرون خانه قرار ملاقات داشتم. او را از راه باریک پشت خانه به بالای پرتگاه بردم. به او گفتم که از آنجا می‌توانیم هر کسی را که به ما نزدیک می‌شود ببینیم و از درون خانه نیز کسی قادر نیست ما را ببیند، چون اتاق خوابها در طرف دیگر قرار دارند. او هنوز هیچ سوءظنی نداشت. با این همه اگر آن شعر کودکانه را به یاد می‌آورد ممکن بود سوءظنش بیدار شود:

یک ماهی قرمز یکی از آنها را بلعید ...

خیلی ساده بود. من شگفت‌زده فریادی کشیدم و به روی پرتگاه خم شدم. به او گفتم: «نگاه کنید، آن دهانه یک غار نیست؟» او هم خم شد. فشاری سریع او را به پایین فرستاد. تعادلش برهم خورد و به دریا افتاد. من به خانه بازگشتم. باید صدای پای من باشد که بلور شنیده بود. چند دقیقه بعد از اینکه به اتاق آرمسترانگ رفته بودم آنجا را ترک کردم. این بار کمی سروصدا به راه انداختم تا کسی بشنود. وقتی به پایین پله‌ها رسیدم صدای باز شدن دری را شنیدم. آنها باید شیخ مرا هنگام خارج شدن از در دیده باشند.

یکی دو دقیقه بعد به تعقیبم پرداختند. من خانه را دور زدم و از پنجره اتاق ناهارخوری که باز گذاشته بودم وارد خانه شدم. پنجره را بستم و بعد شیشه را شکستم. سپس به طبقه بالا رفتم و خود را روی تختخواب انداختم. فکر می‌کردم که آنها باید خانه را دوباره جست‌وجو کنند، اما تصور نمی‌کردم که بخواهند اجساد را نیز دقیقاً واریس کنند.

فقط شمد را کناری زدند تا ببینند که مبادا آرمسترانگ نقش جسدی را بازی کرده باشد. همین اتفاق دقیقاً افتاد.

فراموش کردم بگویم که هفت تیر لمبارد را در اتاقش گذاشتم. شاید برای کسی جالب توجه باشد که بدانند هفت تیر در موقع جست و جو کجا پنهان شده بود. توده‌ای قوطی کنسرو در قفسهٔ انبار آذوقه وجود داشت. من ته یکی از قوطیها را باز کردم، فکر می‌کنم قوطی بیسکویت بود، و هفت تیر را در آن گذاشتم و نوار چسب را دوباره دور قوطی چسباندم. من فکرش را کرده بودم، کسی به توده‌ای از قوطیهای کنسرو ظاهراً دست‌نخورده مشکوک نمی‌شد، بخصوص که همهٔ قوطیهایی که در بالا قرار داشتند لحیم شده بودند.

پردهٔ قرمز را در اتاق پذیرایی، صاف، روی مبلی زیر کوسن گذاشته و کاموا را با سوراخ کردن کوسنی درونش جاسازی کرده بودم.

حال زمانی که انتظارش را می‌کشیدم فرارسیده بود. سه نفر چنان از هم وحشت داشتند که به هر کاری ممکن بود دست بزنند، بخصوص که یکی از آنان هفت تیر نیز داشت. من از پنجره‌های خانه آنان را زیر نظر داشتم و وقتی بلور تنها به طرف خانه می‌آمد من ساعت سنگین مرمرین را آماده داشتم. بلور هم از دور خارج شد.

از پنجره دیدم که چگونه ورا کلایتورن به لمبارد شلیک کرد. زن جوان باشامت و باعرضه‌ای بود. من همیشه فکر کرده بودم که این زن با لمبارد جور درمی‌آید و حتی بر او برتری دارد. به محض اینکه این اتفاق افتاد، صحنهٔ اتاق خواب را آماده کردم.

تجربهٔ روانی در خور توجهی بود. آیا آگاهی یافتن به گناه، حالت عصبی و فشار روحی کشتن یک مرد و فضای مرموز هیپنوتیسم‌کنندهٔ محیط کافی خواهد بود تا ورا خودکشی کند؟ من فکر می‌کردم کافی خواهد بود و حق با من بود. ورا کلایتورن در برابر چشمانم خود را به دار زد، من در سایهٔ گنجهٔ لباس ایستاده بودم.

و پس از آن، برای آماده ساختن صحنهٔ آخر جلو رفتم، صندلی را

۲۴۴ ده بچه زنگی

برداشتم و آن را کنار دیوار جای دادم. دنبال هفت تیر گشتم و آن را بالای پله‌ها، جایی که دختر جوان آن را انداخته بود، یافتم. کوششم آن بود که اثر انگشت و را پاک نشود.

و حالا؟

باید این نوشته را به پایان برسانم. باید آن را در یک بطری جای دهم، در بطری را ببندم و آن را به امواج دریا بسپارم.

چرا؟

بله، چرا؟

آرزویم این بود که جنایتی اسرارآمیز خلق کنم که کسی موفق به حل آن نباشد.

اما هیچ هنرمندی تنها با هنر ارضا نمی‌شود. ابراز و آشکار ساختن هنر تمایلی است طبیعی که جای انکار ندارد. من با فروتنی تمام باید اقرار کنم که آرزو دارم سرانجام کسی بداند که من چه آدم هوشمندی بوده‌ام.

در همهٔ این احوال فرض من این است که اسرار نیکر آیلند کشف نشده باقی می‌ماند. البته این امکان نیز وجود دارد که پلیس باهوش تراز آن باشد که من تصور می‌کنم. هر چه باشد سه سرنخ بر جای مانده است. اول اینکه پلیس به خوبی آگاه است که ادوارد ستون گناهکار است. آنها، بنابراین، می‌دانند که یکی از ده نفری که در جزیره هستند قاتل نیست و طرفه اینکه، هم او منطقاً باید قاتل باشد.

سرنخ دوم در هفتمین مصرع شعر نهفته است. مرگ آرمسترانگ به ماهی قرمزی پیوند خورده که او را بلعیده است. در آن مرحله از ماجرا نیرنگهایی بوضوح نشان داده شده و آرمسترانگ فریب آنها را خورده و به سوی مرگ رفته است. این ممکن است سرنخ نویدبخشی باشد برای تحقیقات پلیس. چون در آن مرحله فقط چهار نفر در جزیره بودند از آن چهار نفر من تنها کسی هستم که می‌توانست اعتمادش را جلب کرده باشد.

فصل پایانی ۲۴۵

سرنخ سوم نمادین است، شیوه مرگم با علامتی روی پیشانی، چیزی که قابیل را به یاد می آورد.

دیگر تصور می کنم چیز زیادی برای گفتن نباشد.

بعد از سپردن بطری و نامه به دریا به اتاقم باز می گردم و روی تخت دراز می کشم. به عینکم نخ سیاه درازی آویخته شده است. اما این نخ در حقیقت کش است. این کش را به دور دستگیره در می پیچم و طرف دیگرش را به دسته هفت تیر می بندم، البته نه چندان محکم. اتفاقی که خواهد افتاد به نظر من این است.

دست من، که در دستمال قرار دارد، ماشه را می کشد و به پهلویم می افتد. هفت تیر، که کش آن را می کشد، به در می خورد و در اثر این اصابت از کش جدا می شود و به روی زمین می افتد. کش هم از عینکم که رویش دراز کشیده ام آویخته می ماند. دستمالی افتاده بر روی زمین هم موجب هیچ سوءظنی نخواهد بود.

مرا در حالی که روی تخت دراز کشیده ام خواهند یافت. و همان طور که دیگر قربانیان شرح دادند، زخمی بر پیشانی خواهم داشت. زمان مرگ هم، هنگامی که اجساد ما را معاینه کنند، بدرستی مشخص نخواهد شد. وقتی که کولاک دریا آرام بگیرد مردانی با قایق از خشکی به این جزیره خواهند آمد. آنان در نیگر آیلند ده جسد خواهند یافت و مشکلی لاینحل.

امضا

لورنس وارگریو